

و بصیحت بیان ما بوم چه بوده گفت و فکرم الا یام زاعی کله گفته بود و بمان بدان چه بکنند و دول کرده
میاست بخت نهند و تا امروز آن شرع و جلال قائم مانده ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکماست
کارشاس گفت آورده اند که جماعتی از مرغان فراموش آمدند و اتفاق نمودند تا آنکه ما را امیری و شیوانی باید
تا در سواخ امور بوی بر جمع نایتم و اگر خصم در مقام مناعت آید با ستهاروسی در دفع و منع او که ششم پس بکنند
ایشان رقم امارت بر نام یکی از نظیر میکشید و دیگری بلیل و بخت در بطلان آن میکوشید تا نوبت بیوم رسید
جمعی مشتق شدند بر آنکه او را مسیبه کردند و زمان اختیار بخت کفایت او باز نهند چون در مقدمه خوش نموده و
و قبول شروع در پیوستند بیان ایشان پیش گفته بالا گرفت و سخن از عهد ابدال بخت است و جلال کشید بعضی بجا داد
بوم لوای تعصب می افراختند و برخی دیگر سکنت تفرقه در مکر که می انداختند القصد قرار بر آن افتاد که دیگری با
که در آن مجمع داخل نباشد حکم سازند هر چه دی حکم کند از جا بنین قبول نموده طرح نزاع بر اندازند قصداً را زاعی از
پدید آمد گفتند تا بیک شخص که خارج این مجلس است از وی سوره خوانیم و دیگر آنکه از مجلس است و تا اعیان
و کار بر صفتی از اصناف مرغان سخن الکل نشوند جماع حاصل نیاید و بی اجماع این خیال که ما داریم صورت پذیر
پس چون باغ ایشان پیوست صورت حال بوی گفتند و از وی در آن سبب اشارتی طلبیدند تا غایب بود که این
چه فکر فاسد و سودا سی محالست بوم شوم را با منصب ایالت حکومت چه نسبت است و آن نشنیدید و یاد را بایر
انتیاز و قیامت چه گاه پیوست ای کس با من سیرش نه چون که نیست عرض نمود میری و زیست با مبدای
بر واد که با نسر طایر و در بند می مرنده لاف بر برتری میزند چه افتاده است و طاقش زیبا نیست رعنا صورت را که بوی
زیب و جمال بر نیست پر و بال می آید که دو وجه شده همای با بون فال که سایه و لوشش ناچ افتخار بر فرق سبک
تا در نند کجاست و عقاب با فرو سگوه که عقبات که از صدای بال اقبال و جناح نجاش در زنده هست چه آید
اگر تمامی مرغان با مدار بیاکت شدند و ضعیف حالان شکسته بالان نیز مغفول گشتند ای اولی آن بوی که مرغان
بی ملکند روز کار که زانند و سنگ مناجت بوم و عار مظارعت اورا بخور راه ندانندی که اورا با وجود منظر
که به عقلی قاصد و با آنکه چشم بر او غالبست صفت بگنیز فرو نمیکند و با اینهمه نیز از جمال روز عالم افزون که
بعض و جلال انبیا معاشا سر پای باز میباشست عجیب مانده و از نور خورشید جهان آسای که پیرایه و جلال سیر عباد
پراخ جناب شمع عالم افزون است محروم گشته و دوارتر آنکه حدت و خفت بر احوال او غالبست سنگ و اسازگار

در اندک سی غلظت ازین اندیش نامصواب درگذرد و بهای کار بر حکمت و کفایت نمید و عهدهت را بقانون خرد و بر
و تدارک بر قضیه بر حسب مصلحت واجب دانند تا پیوسته مرفع الحال و فایز الخبال گذرانند و شمار اول در میان خود
ازین باید بختین کرد که بر عقل و درایت و ذهن و کفایت او اعتمادی کنی و در قوفی نام باشد تا هر صورتیکه صلاح شود
و هر گز نمی و حادثه که واقع کرد و برای صایب خود از کفایت تواند کرد و چون آن خردش که خود را رسول ماه ساخت
بتدبیر دست شتری عظیم از قوم خود منفع کرد و سپید مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت گفت
آورده اند که سالی در ولایت سیلان از جزایر زیر باد باران اتفاق افتاد و ما در سیلاب از میان مرمت فطره در
کام بسته لیان ممد خاک نچکانید آتش خشک سالی چشمه را چون چشم سخت دلان بی نم ساخت و ترا باها
چون کام آرزوی مفسدان خشک شد پیلان از بیج تشکی بطیافت شد پیش ملک خویش بالیده ملک مثال داد
تا از برای آب بهر جانبی بشانند و تقصص برد چیکه زیاده از آن شاید بجای آرد پیلان اطراف و نواحی آن ولایت
بقدم طلب پیوده بسر چشمه پی برودند که آترا عین القمرو خواندند و پارسان چشمه را گفتندی چایی شرف بود
بنیایت داشت ملک پیلان با جلد چشم و شکر یان با بخوردن سوی چشمه فرستند و بر حوالی آن چشمه خردوشی
چند جای گرفته بودند بر این خردوشان از اسب پیلان جهت میرسد هر کدام را که پیل پای بر سر او نهادی گوشه
یا فقی که از منزل جات کوشه بایستی گرفت و ماشی دیدی که مال از آن بر جوع بر صدمه فنا و ملی شایستی کرد پیت
آهسته در آن بجانب میدان که میشود سر را بر رستم سمند تو پایمال بیک آمدن پیلان بسیار از ایشان مالیده و گوشتند
مصرح که زیدگر پیلان و دوسه بار خواهی آمد روز دیگر اتفاق پیش ملک خود فرستند و گفتند پادشاه عادل باه مظلومان
و دسگیر مردمان باشد و هر تحت نشین از بهر او دادند نه برای شاد زینین بیت از آن آدمی بر سر این
که افتادگان را شومی و تکبر او با بد و انصاف ما از پیلان پستان در بیج کشیدن ما را از ایشان تدارک فرما
که سعادت بساعت بآیند و ضعیفی چند ما که نیم گشته از ته پای ایشان جسته اند این نوبت بر برای بسپرد پیت
یکبار رخ نمودی و دل رفت و عقل و هوش این ارجان بر که متاع در نماید ملک گفت این جزئی کاری نیست که
سر سری دران خوش توان نمود باید که هر که در میان شکایستی دارد حاضر آید تا مشاورتی فرمایم که امضای
خرمیت پیش از دفع مسورت از اطلاق مغلان خرد نیست پیت بر کرد و نه است بسیار نخبند
بی مشاورت کاری و در میان خردوشان تیر موشی بود که اورا برون خواندندی و مردم او را بوز خرد و کمال کباب

و صفای ذهن و حسن تدبیر معتقد بودی چون دید که ملک و بسجلی این مهم دارد پیش آمد گفت نظم شاه شریف
 بیچاره میوزی اینست رسم و قاعده و ادب کسری از حال بکیان نظر لطف و اندر کز تاج تخت و دولت و
 بر خوری اگر ملک مصلحت بینه بر رسالت نزد پیلان فرستد و این را ناسزا کرده با من بمراسم سازد تا آنچه
 کنم و گویم بینه دشمن شود ملک فرمود که ما را در سزا روانست و راستی در ایست تو شهنش نیست و نخواه بود کفایت
 و کردار تو دیده و شنیده ام **طیبت** سکه کار تو این پس کار خودم بارها بر نمائند امتحان نقد تو بیفش با فتم
 بسیار می باید رفت و در آنچه مصلحت وقت و مناسب حال اتی بجای آورد و نودانی که رسول پادشاه زبان او باشد و
 خواهد که عنوان نامه ضمیر و ترجمان شود هر کس باید از گفتار و کردار فرستاده او معلوم توان کرد چه اگر از دی بزرگ
 و فضیلتی ظاهر کرده و اثری پسندیده و عملی مستودد مشا پنهان بر حسن اختیار و بحال مرد شناسی پادشاه دلیل کبر
 و اگر سوسوی و غفلتی پیدا آید زبان طایفان جاری گشته مجال غیبت و وقیعت یابند و خفا درین باب تاکید بسیار کرده اند
 مبالغه بشمار نموده که هر که رسولی بجای فرستد باید که و اناترین قوم باشد و نصیحتترین ایشان در احوال و کافین
 ایشان در احوال و طوالت قدیم اکثر حکما در رسالت فرستاده می دانند و در القرون مشیران بودی که قفسر لباس
 نموده خود بر رسالت رفتی و گفتی **طیبت** هر برهنیکه شیران شکایت پیام خود بیای خود کارند و برنگی در باب
 فرستادن رسولان گفته است **نظم** فرستاده باید که دانا بود بکفایت و لیر و توانا بود از او بر چه پرسند که بد
 بیوزی که باشد طریق صحاب سخنانی خویش آشکار کند به انسان که مجلس تقاضا کند با کس که از یک حدیث
 بهم روز جانی و غلظت کثرت یکی دیگر از گفته دل پسند میان دو مستطرح باری بکنند هر دو گفت ای ملک اگر چه
 از قواعد معرفت رسالت بقدر حال نصیبی هست اما اگر پادشاه جهان پناه عنایت فرموده از توج حکمت جوهر
 چند قیمتی در شسته ابراهام نظام و بد من آزار زیور و نیکار خود ساخته و پیرایه افتخار و سرایه استظفار خود ساخته
 هر چه سازم و پر دارم از آفتابون اطراف بنجویم و بهمان دستور العمل کار با پادشاهان بر هم ملک گفت ای هر دو
 بهترین آداب رسالت و نیکوترین رسوم سفارت آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آید به تندی و تیزی در کما
 آید اما جوهر ملاحظت و ملامت بر صنمات و هی ظواهر و لایح در دشتی رفتی و مدار از انفس و می با هر دو واضح
 بود بر سخنی که از مصلحت آن در شتی مفهوم کرده و باید که مصلحتش بزمنی و غلظت قطع یابد و اگر در حق کلام از غیر
 بگذرد **طیبت** آخیر قساح نامه فائز معالشی از روی انس و سکونت بجزئی مخرج کثیر و گفته و لاویز آگاهده **طیبت**

لطایف سخن از سید مستحکم بر زبان رفیق زابروی خشم چین برود حاصل الامر آنکه سخن رسول با پیشی بر حق
 لطف و عنف و خشم و حلم و محرم و قهر و داد و عناد باشد و طریق بستن و کشادن و گرفتن و دادن و دیدن
 و دوختن و ساختن و سوختن مرعی دارد تا هم جانب ناموس جهانگیری و شکوه شهر یاری رعایت نمود
 باشد و هم غرض خصمان و کتوبن ضمیر ایشان معلوم فرموده و حکیم را در باب رسالت و صایا فرمودن
 تحصیل حاصل است **مصرع فارسلی** حکیماناً فلا توضعید پس هر روز شرط خدمت بجای آورده از بارگاه
 ملک بیرون آمد و صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشیده پرده ظلام در پیش ایوان سپهرنا فام فرو
 گذاشت و بعد از زمانی خوانسالار قدرت طبق سیمین ماه بر روی خوان آسمان بجلوه در آورد **بیت**
 چون نازگشا و کیسوی شام به جلوه کنان در آید از بام بدان هنگام که مرکز ماه بدره نصف النهار
 نزدیکت رسیده و شعاع نیر اصغر بر اطراف بساط غیر فشرکشت و روی زمین بجمال جهان آرای کشید
 نمی و ستان روشن شد بر وز روی بجزیره پیلان نهاد و بنزل ایشان رسیده اندیش کرد که در نزد یکی بان
 ستمکاران مرا بیم جان و خطر بلاست و هر چند از جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت اندیشی قضا
 آن میکند که ملاقات با جباران و کردگشان نباید کرد و بجهت آنکه ایشان از غایت نخوت و عظمت پروا
 فقیران و شکستگان نیست و اگر بنزار در مانده بزیر پای تغلب ایشان میسر کرد و خجاری زمین را بکند بچهره
 جباری ایشان نخواهد نشست **بیت** نوزاد حال پریشان ما چه غم دارد اگر چراغ میرد صبا چه غم دارد
 سواب آنست که بر بالائی روم و رسالتی که دارم از دور بگذارم اگر در محل قبول افتد فهو المراء و اگر افسون
 من در ایشان کارگر نیاید باری جان بسلاست ببرم پس بر بلندی برآمده پادشاه پیلان را از دور آواز
 داد و گفت من فرستاده ما بهم در رسول در هر چه که دید و شنید و حرجی نیست و ما علی الرسول الا البلاغ و
 سخن اگر چه بیجا با و درشت نماید باید که مسموخ افتد که هر چه ما پیغام داده در آن زیادت و نقصان
 تصرف نمیتوانم کرد و تو میدانی که ماه جهان پیمای میر با راز شبست و تا شب شهر یار روز و اگر کسی خلاف
 اندیشد و پیغام او بکوشش هوش نشود همیشه بر پایی خود زده باشد دور بلاکت خود بدست خود کوشیده ملک سلطنت
 بدین سخن از جای درآمد و پرسید که مضمون رسالت چیست بر در گفت ماه میگوید که هر که خود را بقوت و
 شوکت از ضعیفان زیاد و بسیند و بزور و تهور توانائی و شجرت خود مغرور کرده خواهد که زیر دستار بجز

وستم در پای آورد این صورت بر فضیحت او دلالت کند و این صفت او را در ورطه هلاکت بچند نظم بتم
 بکفر مغناطیس سینه را جای ده در دل خود گسیخته ما چند نفی بر فرس چو زمین تیز مران کاین با چو زمین
 ناکست این آب ز سر بگذرد ناکت چو جنت ز سر بگذرد عاقبت این کار در کون شود کار تو از دست
 بیرون شود تو بدین غرور که خود را بر ویکر بایم راجح شناسی و از وقت و شوکت خود که در صد روز است
 حسابی گرفته کار بدان رسید و مهم بدان انجامید که قصد چشمه من کرده و لشکر را بدان موضع برود و
 خیرگی و تبرکی بدان آب رسانیده آیا تو ندانستی که عذاب تیر را اگر مالای چشمه من برود عاقبت غیرت
 پر و بالیش بسوزد اگر عین الشور از سر عر سر بیدید و تقصیر در او نکرد و سماکت راجح بنان سطوت پیش
 بدوزد نظم دیو کا بنجار رسید سر بند مرغ کا بنجا پرید پر بند نرود بنزید و قد بیرون از هوا بر
 او گردون و من از غایت کرم تو را بدین رسالت بنید واجب دیدم اگر پی کار خود نشستی و ازین نوع
 جز است با عرض نمودی فبا و الایعات خود بیایم و براری زارست بکشم و اگر در این پیغام شبیه داری بن
 ساعت بیاکه من در چشمه حاضرم تا برای العین سر بزمی و من بعد در عالی این چشمه میشنی ملکست چنان
 ازین حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه در آب دید هر روز او را گفت ای ملک قدی
 بر دار و وی رفته سجده شکر بجای آر باشد که ماه در تمام تر حرم آمده از تو راضی گردد پس خرطوم
 دراز کرد و چون آئین خرطومش آب رسید و حرکتی در آب پیدا و پیل چنان نمود که ماه بجنب آمد
 و او که ای رسول که کرد آنچه خرطوم در آب کردم ماه از بجای شد هر روز گفت آری زودتر سجد کن تا فرار کرد
 پیل سجده بجای آورده و فرمان بر داری نمود و قبول کرد که از پیش اینجا بیاید و پیل از بالای آن چشمه
 هر روز خبر شاه برود و خرگوشان این شدند و بدان حیل بلائی چنان از ایشان منافع گردید و اینشل بدان نوع کرد
 میان شما زیرکی باید که پیش منی باز تو اندر رفت و در دفع خصم سعی توانی پیوست و اگر در این وقت عافلی بزین
 مستشار ما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی بر نام بوم کشیده شدی و شمارا آگاه کردی که شامت شوم او را
 بخورد راه ندید که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که ویراست کرد و خدایت و فریب و حیلت بزود طبع او
 سرشته گشت و بیج عیب مراد شما را چون غدر و بد قولی و کفر و بیوفائی نیست نظم هر که بیگانه شد ز عهد
 در دوش بوی آشنائی نیست سینه را که ز کشت زعفران از روی صبح روشنائی نیست بیوفائی کن که مردم را

بیخ چینی چوپو فانی نیست و ملوک سایه آفرید کار باشد غرسانه دلی آفتاب عدالت ایشان عرصه عالم
 نکر دو جزو در ظلال احسان و نصفت ایشان آسایش عالمیان در صفا و امن فامان وجود گیرد بلکه خیمه آسمان جز
 بستون عدل که بالعدل قامت السموات افراشته نیست قیمت عدل از نه مندی نمودی این کسند چون
 نبودى چون ایل زمین برار شده استیت بود پادشاه عادل از بسته است و طناب آسمان سپرد عدل و احسان
 که مظهر آن ملوک زمانند از یکدگر گزسته و حکم سلاطین بر جان مال آدمیان جاریست و فرمان ایشان چون
 قضای نازل در سجاری حل و عقد امور سایر و بار نی پس پادشاه باید که وفادار بود نه جناکار و بار عیبت مهر
 ورز و نه قهر آسینه سینه از زنجار کینه مصفا اودرد و بر لوح دل رقم مکر و خند نکند چه بیچاره کانی که بجز پادشاه
 نذر و جفای و الی مکار بستار کند بر ایشان آن رسد که بیان گبکت و تهور رسید از کرب و زور و دامن مرغان پرست
 که چگونه بود است آن حکمایست نزاع گفت من در دامن فلان کوه بر درختی آشیانه داشتم و در همه سالها
 گنجی بوده میان با یکم قرب جوار قاعده محبت با یکدیگر تا گیدی تمام یافت و مرا پیوسته بیدار و تناسی حاصل
 بودی دور اوقات فراغت گفت و شنیدی در میان می آمدی تا گاه غایب شد و زمان غیبت او در آرزوی
 چنانچه گمان کردم که وی بلاک شده پس از مدتی تبهوتی بیاد در مسکن وی قرار گرفت و من بواسطه آنکه از حال
 گبکت بیخبر خبری نداشتم در آن باب مجادله نکردم و گفتم همصراع کی چون رود دیگر آید بجای یکدیگر بر جای
 بگذشت و فلک سرگردان دوری چند بگشت گبکت باز آمد چون دیگری را بنگاه خویش دید آغاز می صحبت
 گفت جای من پر داز و منزل من خالی کن تبهو جواب داد که حالا خانه در قبضه تصرف من است و صاحب قبضه
 لکر حق داری در اثبات آن باید کوشید گبکت گفت تصرف تو بقبضه غلب است و من درین باب حجتها
 و سند دارم القصه میان ایشان نزاع کفی انجامید و هر ساعت آتش قلعه افروخته و علم ستیزه و تعصب
 افراخته تر میشد و چند آنچه من طریق مصالحه را حیلما انجامیم بجائی نرسید و مقرر شد بر آنکه رجوع بجای عدل نماید
 که سخن هر دو جانب استماع کند و بر مقتضای انصاف حکم فرموده دعوی ایشان را بقطع رساند گبکت گفت
 درین نزدیکی گریه است زاهد و روزه دار و معتقد و کم آزار همیشه روز روزه دارد و اوقات شب را بعبادت
 گذراند و از زمانیکه نوبت جمید زمین سریر خورشید در پیشگاه ایوان و التباء بنیایا میوزند تا وقتیکه ساط
 مشکین شعار سلطان شب در قضای و الارض فرشا با یکسر نشند نفس نفس خود را در بویه در باضبت

جمع میگردد و از هتکایک موکب کوکب و سیاه نجوم و ثواب در میدان سپهر بچلان می آیند تا وقتیکه در
 قدمت بواسطه تغذیل صبح عالم آراسی که از مطلع افق فروزان شده آثار طلیده آفتاب جهان تاب بساکنان
 قطار زمین چنانسند شمع و ابر مقدم طاعت ایستاده و از سوز محبت و شعله عشق در گذار آمده و اشکت بیاب
 نظم بآب دیده دست از گون شسته ز کج خلق غیض جسته زده بر هر دو عالم پشیمانی ز خود بیگانه
 پشانی افطار را در آب و گیاه مفسر است و ایدای حیوان در سخن خون ایشان از روش او دور قاضی اراد
 عا و کسر باشد و حاکی که میان برستی حکم تواند کرد بهتر از بدست نباید نزد کبت او باید رفت تا کار فصل
 رساند هر دو راضی شده روی بخانه قاضی ندارد و سخن بر اثر ایشان روان گشته خواهم که گریه روزه دارد
 که اند نوادر و در کار تواند بود نظاره کنم و انصاف او در حکم جن الخصبین شایه و نسایم چندا که صانیم الله بهر
 برایشان افتاد بر پای رست ایستاده روی بجواب آورده و احرام بسته متوجه ادای مراسم نیاز شد و بنامی
 دور و دوازده پوست و بنانی هر چه نامتر در تبدیل ارکان میگردد نظم کلید در دوزخ هست آن باز که چشم
 مردم گذاری دراز چو در خنیه بد باشی و خاکسار چه سود آسب ناموس بر روی کار تیموار کردار و مستعجب
 کیست مرد حوال او سائل گشته توقف نمودند تا از فاد فایح شد تنبلی متواضعانه سجای آورده و التماس نمودند
 که در میان ایشان حاکم باشد و قصص است خانه بر قضیت عدالت پایان رساند که به بعد از الحاج و مبالغه
 بسیار فرمود که صورت حال از گوید گبکت و تپو صد رست و دعوی خود بعرض رسانید مذکر به گفت ای جوان
 پیری در سن اثری تمام کرده هست و حواش غاوری خللی نظمی پذیرفته کردش آسیای حیرت و آرزوهای ضعف برین
 من نشاند پست و دستار بر خزان رود کار جهان کار آب طراوت و آب انفاخت از نال بوستان چنان
 باز نمانده و شب تابیب که نرسد زباب قوت و ناست بصبغ شیب که مجمع بر عیب هست مبتل شد نظم
 آه که ایام جوانی گذشت عمر با تلونه که دالی گذشت و اعیب کم گشت و ادمت قریب رفت ز سر بار غم
 ترا یکم آسید و سخن بلندتر گفته ذکر دعوی تازه کرد شنید نامن بر تدعای مانع و جواب خصم واقف شده
 حکم تو از کم کرد و پیش از آنکه روی بچشم آرم شمار بفرستی و دستار نوازش بنمایم و مو عطف که مصلحت دین دنیا
 است از ضمن آن مندرج باشد و اینکیم بیعت کر امرو ز گفتار من نشنوی مبارک فردا پشیمان شوید
 اگر کوش ال اتماع سخنان من نمود در عرض قبول آورید شراست آن در دنیا و عقبی شما و اصل کرد و اگر با

از مضر آن سجا و زناشید من باری نزدیک دیانت و معرفت خویش معذور باشم **بیت** من ^{نسخه}
 نصیحت بود بجا آرم اگر قبول کنی در نه آن تو میدانی صواب است که هر دو راه حق طلبیده اند و راستی ^{نسخه}
 نزدیک و بال و متاع دنیا که روی در معرض فنا و زوال دارد مغرور نگردد و بواسطه آنکه از روی باطل دخل نمود
 چیزی از نظام و نیای فانی بدست آید خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی محروم سازد بگفت ای حاکم
 عادل اگر مردمان راهت و طلب حق مقصود بودی و هر یک صفت دیانت و راستی را شعار ساختی
 احتیاج بجای که و تصدیق حکام نمیبود و رسم مرا فقه و مافقه و سوگند و بستنه از روی و قرائام سترده
 میشد چون دیده هر یک از مدعی و مدعی علیه بر مدغرض جفاستند صورت راستی بنظر ایشان دنیا
 آید لاجرم کسی که چشم و لش کجبل الجوه سر صدق روشن گشته غبار غرض پیرامن آینه دیده او گشته
 محتاج جفا شدند تا به حال صواب را مشاهده نموده بر چشم دل ایشان جلوه دهد و همین معنی را یکی از اکابر دین
 بر سبیل حکایتی در مسکت نظم کشیده که بر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت **بیت** گفت من
 قاضی بنامند و میکرسیست آن کی گفتش که این گریه نصیبت این نه وقت گریه و فریاد است فیت
 شادی و مبارکباد است گفت و چون حکم اند بیدگی در میان آن دو عالم جا بل آن دو خصم از
 واقع خود عالم اند قاضی مسکین چه دانزدان و دیند جا بل است و غافل است از حالشان چون رود
 در خوشان و مالشان گفت خصمان عالمند و عفتی جا بلی تو لیک شمع فنی زانکه تو علت نداری و میباید
 نور شد بجلی در ویدکان و آن دو عالم را غرضشان که گریه علت از علت اند که کرد چون غرض
 اند نیز پوشیده شد صد حجاب از دل بسوی دیده شد تا تو رشوت نستی بنیذنه چون طمع کردی
 اسیر بنده چون وید قاضی بل رشوت قرار کی شناسد ظالم از مظلوم زار و بجهت آنکه زنگار غرض
 آینه دل مصفا می تورانیره کرده بنیده و بشعاع شعله رشوت دیده دیانت تو خیره گشته و بدین سبب
 یعنی صادق است که آنچه حق باشد بنظر ما در آسوی و کبر از حکم شرع کردن کشد موکل بعتوبت بر سر و بجای
 مصراع بر که کردن کشد از حکم تو برداش بر گریه فرمود که نیکو نمخی گفتی **بیت** است که هر یک از شما
 نال غرض از زمین دل بر نسید و بدانید که صاحب حق و حقیقت غالب است و اگر بظن هر مدعی او حال
 و طالب باطل بحسب معنی مخدول و مغلوب است و هر چند بصورت بروقی مراد او حکم رود که آن الباطل کار بر حق

چه نیکو گفته است مشهوری که امر و بر من و دانی بماند بجز و چنان بکسلانی کند بصورت تعجب کنی
 بگذری یعنی که کن که پس از بی روی دهن شمارا میگویم که کردار تکیست را و خیر و آخرت سازید و بر عمر که بشاید
 ابر تابسان است و ترهت کلستان زود زود زوالست و عتقا نگنید و خاص و عام عالمیان و دور و نزدیک
 آدمیان را چون نفس غیر ز خود نیست هر چه در باب خویش نپندید در حق ایشان بدانید هر چه در حق کسی
 پسند آنچه از خویش آید نپند ازین نقطه و در و افسون بر ایشان میدید تا با او الفت گرفتند و این
 و فایز بی اعراض احترام شیر آید نیک عمل هر روز را گرفت و مطیع مسدود از گوشت لذت ایشان
 برکت و ثوابی از ثوابی داشت و اثر نماز و روزه و صلاح و عفت او بواسطه نفس خبیث و طبع ناپاک و غلبه
 ظواهر گشت و این مثل برای آن آوردیم تا معلوم شود که بر عتقا بدست عتقا و کردن نشاید و کار بوم غلبه
 نفاق اندیشه همین مزاج دارد و معایب او بیعایت و متعاج او بینا نیست و اینقدر که بجز تقیر در راه
 قطره هیت از برای بیکران و ذره نسبت به سپهر گویا هیت که صد هزار قرن کرم و صفت شکی
 از صد هزار گفته نیا بد مگر یکی و مبادا که شما این کار خستیا کرده او را بر میر سلطنت نشاند که هر کار با افسرها
 بفرق نامیون او در مدنی شبه سپر ستیزه کار سنگ او بار بران خواهد بود و هر وقت که پای نخت بخت
 بیاسی نامبارکت او سوده کرد که اشرار روی غضب آتش نکبت بران خواهد بخت و بسبب آنکه طینت او
 ناپاک و جویر او ناقابل است از تربیت شما صنایع خواهد شد هیت که بر پاک بیاید که شود قابل فضا
 و در هر سنگ و کلی نوله و مرجان نشود در غان اجاز استماع این سخنان بیکبار انسان کار با ناموده غیر
 متابعت بوم فسخ کردند و آن خاکسار پریشان روزگار در گوشه او بار متخیر و متاسفانه ذمه ناع گفت
 که اسی سیاه روی میسریم حجاب خیا نیش برداشته اینمه خوری بنین رد او شستی رسز آرزو ساخته در مقام
 کینت و جهال آسوی کرد و خوشی بختی که دور روزگار بعد هزار قرن از او دفع تواند کرد و آتش فتنه بر آرزو
 که با تب محیط سپر شعله از آفرود توان نشاند مصر کاع رود و در صورت جفای توازل نیدم
 که از جانب من سابق بوده که اینمده مهر و محبت ظاهری با بر سبیل ابتدا چندین لطف و مهربانی و با
 داشت و بدانکه اگر در حق ابر غازیخ ادشاخی بجهد و نشود و نمایانته به قرار اصل باندود و لیکن بنال محبت که
 زده جفا بریده شد مطلقا رستن شاخ و فایز او متصور نباشد و اگر بشمشیر حرا حتی افتد آخر علاج بجز

بهریم التیامی یا بدان جراحت سخن بر که معالجت پذیر نباشد و بیج مرهم زخم او فرا هم نیاید مصرع
و لایقام ما جرح اللسان قطعه جراحی که ز تیغ زبان رسد بدلی بهج مرهم رحمت نکو خواهد شد
میان تووان که زبان زدی زخمش بغیر صحت سنگت و سبوت خواهد شد همچنان نادر که در سینه نشیند
کردن آن ممکن باشد اما تیر که از زبان بدل رسد بر آوردن او محال نماید مصرع تیری که او بر دل زند چنان
نمی آید بیرون و هر چه از او مسترفی توان تصور کرد و بچیزی دیگر منفع کرد و اگر کسی که دفع آن بیج
چیز و حیثه امکان نیاید مثل آتش اگر چه سوزنده است سورت او را با آب تکسین تواند و شعله حقه
با آب هفت دریا فرو بنشیند و زهر اگر چه کشنده است ضرر آن را بهتر است از بدن بیرون توان برد
زهر کینه هیچ تریاکی از دل بیرون نرود و بعد ازین میان جماعت ما و قوم تو درخت عداوتی کاشته شد
که بیخ او بقدر تری رسیده و شلخ او از اوج شریا در گذشته قطعه نهال کینه که در سینه نشانده شود
مقره است و معین که بر چه خواهد داد درخت حقد بدان نوع میوه دارد که طعم او بذاق دل کسی بر ساد
بوم مفصل فرو خوانده از زده حال و شکسته بال برفت و زاع از کف خویشتن پشیمان شده در اندیشه دور
و در از افتاده با خود می گفت که عجب کاری نادانسته پیش گرفتم و برای خود خصمان ستیزه روی و دشمنان
جانجوی آنچشم و مرا با نصیحت مرغان چکار بود و من از طایفه که دستر بهستر بودند بدین سخن گذاری نرود
تر بودم آفرین مرغان زیرکت معایب بوم از من بیشتر دانسته بودند و مصالح آن هم از من نیکوتر شنا
لیکن از روی خرد در عواقب اینجذبش و نتایج این سخن اندیشه کردند و مضمون من صحت نخبی را کاشته
و زبان را شکل تیغ آفریده اند تا آن را با بازی کار فرمایند که تیغ بازی شیوه بسکاه کیر است و مردان
شمیرن تیغ را جز در صف کارزار کار فرمایند و تیغ ز بار از نیام کام بی ضرورتی برهنه ساختن محل صلق
و سرور با خن است نظم چون زبان شیوه سخن در زد چه عجب جان ز بیم اگر لرزد تیغ را چون بقصد
جان کردند راست چون صورت زبان کردند و دسوار تر پسند که این سخنان در مواجده گفته شده و شکست
حده کینه بران زیادت باشد و دشمنان هر سخن ناشایسته غضب بر غضب افزاید و گفته اند که خردمند
اگر چه بزور و قوت خود اعتمادی تمام دارد باید که تعرض جدوت و افتاح مناقشت جایز نشود و کینه بر وجه
و شوکت خود ننهد دشمن انگیزی نکند چه هر که تریاق مجرب و انواع دارد و در جزوه تصرف دارد نشاید که

با مقید آن بر خوردن زهر طایل اقدام نماید **حیث** بر چند که تریاق بدست تو را زنیار که تاز بهر بل
 نخوری و حکما برهند که اثر فعل بر قول راجح است و مرتبت کردار بکفایت ثابت و اثر فعل نیکو و عاقبت
 کار با ظاہر کرد و وفات است احوال با بنجولی مقصرن سازد و آنکه قولش بر عمل غالب است و کردنیار آنجن
 حیات بی پریا و در چشم مردمان بشیرین ربانی و فصاحت می آید بانگ زمانی عواقب امرش بدست
 و علامت انجامد و نتیجه قول جمل بر حضرت و ذممت نباشد و من آن راجح قول قاصر فعلم که در خواهم کار با
 نافی شافی و تیزی وافی نکردم و اگر تاج خرد فرق حال مرا مزین و آشی و مرا از خزانه بگیرایه عقلی نصیبی بود
 سخت با کسی مشاورت کردمی و پس از آنکه غریبت بر کشتن قرار گرفتی فصل سخن بگیره و عیب که هیچ مثل
 در آن نبودی کفشتی **حیث** سخن ساخت ما سنجید کفتم در ناسفتنی بودایکه سقتم چون بی اشارت
 نامحان عاقل و مشاورت خردمندان کامل درین باب شروعی نمودم ویر بدیده کلمه چند حشت اینر حضرت
 انگیز در میان آوردم چه عجب که در زمره شیران معدود کردم و بنا دانی و جهالت و محال کوئی منسوب
 شوم و در امثال آمده است **المیکار جهنم** بسیار کوئی بیوده کوئی باشد و با آنکه در صورت ظاهر تمام
 میان انسان و بهایم بنجن توان کرد و حکما کوئیده سخن بد با براتب از ایشان فرود تر میزند و زبان بسبک
 از بیوده کوئیان نیکوتر میدانند **ظلم** بهایم خورشند و کو با بشر زبان بسته بهتر که کو با بشر چو مرد
 سخن گفت باید بهوش و گرنه شدن چون بهایم خموش صد کن ز نادان دو مرده کوی چو نادانکی
 کوی پرورده کوی **القصة** زاع پاره بطیید و با خویشتن ازین نوع عاها کرد و سپر بدین بود
 مقدمات عداوت میان ما دویم که تقریر افتاد ملک گفت اسی کار شناس سخنان تو شنیدم و در
 ضمن آن فواید بسیار بود و با خردمندان صاحب شدن و کلمات ایشانرا پیشوای کار و حال خود
 ساختن نشاء سعادت و اقبال و دلیل وصول بمرتبه کمالست **قطعه** صحبت نیکان بودمانند
 کز نیش مترجان یا بدر فعلشان باشد سوی دانش دلیل قولشان باشد حکمت را بهر لید
 که خانه دل من از چراغ سخن روشن که شمع زوایای خلوت نشینان صوامع اش بران نتواند بود و فروخته
 گشت بیان کن که مدارک مهمت لنگریان ماکه پروانه دار سوخته اش ظلم بومان شده اند بر چه وجه این
 وجه فراغ خاطر عایا و طمیان دل پاپیان چه فکر کرده **حیث** تدبیر تو آنجا که مهم بر دازد

صد کار فرو بسته بیکم سازد کارشاس زبان پاس کشود کفایت بیت شاه جهان مطیع فلک
یا در تو باد نصرت دوای پیشرو لشکر تو باد آنچه وز رای روشن رای بموتف عرض رسانند از خاکت
و قرار و فرار و قبول باج و خراج بیچکدام پسند من نیست و سبب میدارم که بنوعی از حلیت مارا فرجی نمود
پیدا آید که بسیار کس بشیوه حیل و دام مقصود خود حاصل کرده اند و کارهای بکار برده و امثال آن ساخته کرده
بگرد و فریب پیش برده اند چنانچه طراران ولایت کرگان کوسفندی از دست زاهدی بجای آوردند
ملکت پر سید که چگونه بوده است آن حکایت کارشاس گفت آورده اند که زاهدی منوع از بهر
قربان کوسفندی فریب بخرد و رستی در گرون او کرده بجانب صومعه خود میکشیدند در راه طایفه طراران آن
گوشند را دیده دیده طمع بکشادند و مکر کرد و فریب بر بستند و در راه زاهد ایستادند و مختاران کرگانی را
قوت سببی در حرکت آید و نیش بستند که پلنگ و در روی بروی آشکارا بچکات آرنه لاجرم رو باه بازی
اختیار کرده خواستند که زاهد را خواب خرگوشی دهند و بعد از آن قتل بسیار رای همه بر نوعی از حیل قرار
گرفت و متفق شدند که زاهد را دو دل پاک طینت را بدان فریب داده کوسفند بدست آرنه پس کین زایش
در آمد و گفت ای شیخ این سکن را از کجای آوردی و دیگری بدو گفت و گفت این سکن را کجا میری ستوم اند
برابر پیدا آمد و گفت ای شیخ مگر غریبت شکار داری که سکت بدست گرفته یاری و گیر از عقب بر سید و گفت
ای شیخ این سکت را بچند خریده و همچنین یکی از اطراف و جوانب روی شیخ نماده در گفتن کین سخن
الکلر بودند یکی میگفت این سکن شباناست و دیگری میگفت این سکن پاسباناست یکی دیگر طعنه میزد که هرگز
در کسوت اهل صلاحست چرا دست و جا به بدین سکن آلوده میسازد و دیگری منع میکرد که زاهد این سکن را برود
تا برای خلدت بیت کند و بنوازند هر یک از مختاران بدین منظر افسون میخواندند و بهمین نسق حرفی میراندند بیت
چشمش عبثه ره زده لب خواند ما فسونی و کر دل میرند از عاشقان هر یک بقانونی دگر از بسیاری این سخنان
شکل در دل زاهد پیدا آمد و گفت مبادا فرود شده این جانور جا دو بوده و چشم بندی سکن را در نظر من کوسفند
نموده هیچ بازان نیست که دست ازین سکت بازدارم و از پی باج روم و زدی که بهاسی کوسفند پر داده ام
باز ستانم زاهد بیچاره از غایت سادگی کوسفند را بگذاشت و در عقب فرود شد و در آن شد و از آنجا عیب روی
گرفته بخانه برود و مجال مذاده فی الحال فرج کرده زاهد را سکین را بسبب آن حیل کوسفند از دست برداشت و زاهد

بدست نیاید در مثل بدان آردم که ما نیز طریق حلیه پیش باید گرفت که جز بگذرد و مگر بر ایشان دست نیایم قطعاً
چون بقوت حریف خصم جلد و کرازی دست که بحلیت کمان قوت با حیوانی که بگسلانی زو ملک پرورد
گفت با پانچ واری کارشناس جواید که من خود را فزای اینجا خواهم کرد و هلاک کنکس که متعین است
و بجای جمعی کثیر باشد عجل و نقل بخور کرده اند صواب در آن می بینیم که ملک در مجمع عام و محفل شمل بر
و عوالم بر من خشم گیرد و بفرماید پاره بال من گنبد و خون آلوده در زخم زده در زیر همین رخت که ایشان می
دستی است بیگند و ملک تمامی لشکر برود و در فلانجایی مقام نموده قنظر آمدن من باشند تا من دام جلد در
ایشان انداخته و از خود باز پر خسته بیایم و هر چه صلاح وقت در آن باشد باز نمایم پس ملک از غلوه
بیرون آمد فوراً و تمام خشم قنظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا براید و از تفکر و نه بر ایشان چه فتح الباق
رو نماید چون ملک را شکین پشند سر برادرش بکنند و متاعل شدند و ملک پرورد بفرمود تا کارشناس را پرورد
کنند و سر فرمایش را بچون رنگ کرده در زیر رخت انداختند و خود بالشکر و ششم بر وضعی که مقرر و معین شده
خرمیت نمود تا اینجا با ساخته و پروا کشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطه قدرت عروسان که کلبه بر
سپهر کوهر نگار بجلوه در آورده بیت چو خورشید تابنده شد آمدید شب تیره بر چرخ لشکر کشید
ملک بوان با وندایم روز و اندیشه آن بود که چون ما را بر ما وای زانغان طلوع افتاد و اکثر ایشان باخته و بال
سگت ساختیم اگر شب دیگر شیون ما بایشان میرسد روز جیات ایشان بشام مات مبدل میگردد و ما در روز
در گوشه کاشانه بفرغت خویش بهر میریم متصرع پس از مرکب عد و خوش قیوان ازیت اما چون شب که
بازار شوکت و قوت بوانست کسوت غلام و لباس نیلی قام و برکننده بهر سلطنت عالم استیلا یافت و
شکر ز کباب بر خیل و تیار تار بفرم شیون علم عباسی با وخت بیت بساط زمین غیر آلوده زوایای
گردن پاز و دود شد ملک بوان با تمام خیل چشم خود اندیشه شیون در میان آورد و مجموع ایشان برین
کجیت کشته بجانب ما وای زانغان روان شدند نظم کردی ز مجموعی و غنچه گنیز همه پکینه ولی اکت
بکین خوابی میان را نکت بسته ولی چون نکت او چنگ بست و چون بشکر بوم با وای زانغان رسیدند
از ایشان اثری پیدا بود نه خبری بود بوان مضطرب گشته بهر طرف میگشته و کارشناس و وزیر در
از خود می بچید و زرم زرم چنان بودی آواز او شنیده خبر ملک رسانید شاه بکنند با بومی چند که مقرب با

و محرم اسرار شاه بود بر سر روی آمد و پرسید که تو کیستی و حال چیست کار شناس نام خود را خوانی پدر باز گفت
و منصب وزارت و قانون کفایت خود تقریر کرد ملک گفت و هشتم و نهم تو بسیار شنیده ام اسرار
بازگویی که زان خان کجاست چو ابد او که حال من دلیل است بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود
پرسید که تو وزیر ملک زان خان و صاحب شر و دستار و مؤتمن او بودی بچه خیانت با تو این
خواری رفته و کدام کسناه مستحق این عقوبت شد و کار شناس گفت مخدوم من در حق من بیگانه
شد و حدودان مجال و قیعت نیستند تا بمن رسید آنچه رسیده و خدمت‌های قدیم در حق گذاری های این بیگانه
در عرض عدم افتاد **بیست** بیز بود و نشت هر خدمتی که کردم یارب مباد کس مخدوم بیگانه
شاید بگفت پرسید که موجب بدگمانی چه بوده گفت ملک پرورد بغداد شیخون شما و ندانم ایچو اندوزد و از هر یک
تدبیری درین عاوشه که واقع شده بود طلبید و نوبت بمن رسید فرزند که چاره ای صورت که افتاد و از آن
دور و فرغ این غایب حیدر پیش آنکه ما را با شکر بوم طافت مفادست نیست که جرأت ایشان در جنگ
زیاده از جلالت است و قوت و شوکت ایشان بیشتر از سگوه و صولت ما و دیگر آنکه عمان توین دست
بست ملک بو مانست و پای تخت بخت نرین پایی فرزندهای پادشاه ایشان و با صاحب اقبال چه بیخ
جدال در پیچد آنکندن دلیل کبست است و با خداوند بخت روز افزون لاف ستیزه زدن نشاید شقاوت
نظم ستیزه مکی با خداوند بخت ستیزه راه بر در چون درخت کوزنی که در شهر شیران شود
بمکت خودش خانه ویران شود صلاح است که رسول فرستیم اگر شعله جنگ افروزند ما خانان ما
باشش تفرقه خوشت مانند دو در زوایای جهان پر کسند که رویم و اگر از در صلح در آیند از باج و خراج
هر چه واجب کند قبول کرده نیست دار شویم **بیست** چو سر بادت میرباب از خراج و کزنده سر تا زمانه
نتایج ملک ما متغیر شد گفت این چنین است که میگوئی و این همه جرأت بچه و جبار بنانی صلاز جنگ بوم
بترسانی بشکر ما در پیش چشم او در زنی نمی نسی **نظم** اگر دشمن از تیغ دارد سینه مرا هم زبان بیان بست نیز
چون آرزوی نبرد آردم دل دشمنان را بدو آردم من با بد بگر زبان نصیحت کشا دم و اندو
هو اداری و حق گذاری و او مو عطت با دم و کفتم اسی ملک از زیادة صواب انحراف موز و بهوای
خوبی باطل و تعبیر در ممتی شروع کن تو اضع پیش گیر که دشمن قوی حال بر کلف و تعلق را هم توان کرد و مسی

سگش اجماراد ولایت و درام توان آورد **عبیت** آسایش دو کیتی تفسیر این دو فرست با دوستان توست
 با دشمنان ما و مثل خیال چون باو صحبت که کیا ضعیف بر مصلحت ما از وی بسلاست بجد و درخت بسیار
 شاخ نیب غنم بخت دولی از بیخ برکنند و شود **عبیت** مکن سینه که بر رخ از سینه کاری خوش سینه
 به بند سینه کارا را ز افغان انصیحت من خشناک شده بر مشتم کرده که تو بظرف بوم میل و در می و جانب
 که جنس تو ایم تو و میگذاری مکت قبول دشمنان از قبول مو عفت من استرخص نمود و در این جمله که مشا بد بر
 عدالی فرمود و در خیال ایشان چنان دیدم که جنگ را میسازند و در باب دفع شاخید می پر بازند مکت بر آن
 چون سخن کار شناس بر شنودگی از روزگار پرسید که کار این را زاع چگونه می گفتی گفت کار از بیخ اندیشه حاجت
 نیست بر چند زود تر روی زمین از خبث عسیده او پاکت میاید کرده آثار اسی عظیم منفعتی تمام یا به
 فرصت قتل او را که غنیمی زیاده از آن است ناخواهد افتاد و قوت نباید نمود و من در ضمن این حکم فرموده
 می بینم که اطفا شد آن از محالات میناید **مصرع** نغز با تقدیر این پیش از برار آورد و دیگر فرصت از دست
 به چه بعد از عدم قدرت هرگز جان قادر نکرد و غالب است که دیگر شایانی سود ندارد و اگر دشمن ضعیف و تنها
 یافت اولی آنکه خود ما از او بازماند که اگر خصم از آن در طه خلاصی باید قوت گرفته و سر بر پایه ساخته در کین مقام
 خواهد بود زیرا سعی دشمن چو بخت از تو تو از وی نمی در بند تو چون رست تو از وی زهی خاهی که امان
 باشد از آفت او و در دست تو چون فدا امانش نهی زنه تا ملک بسن او و الفت نکند و فزون جان کدا
 او را که کوشی جایی ند که بزرگان گفته اند اعتماد بر دوست ما از موده از عقل دور است تا به دشمن مکتار کینه جوی چه
عبیت بدین زمانه که بر دوست اعتمادی نیست چگونه غره توان شد بگفته دشمن کار شناس شمه از این سخنان
 شنیده بر دولی بنالید و گفت **عبیت** مرا خدول در دمنده است ویش تو نیزم مزن بر سر سشیش این
 سخن در دل ملک بومان اگر کرده روی از آن دیزیر بگردشید و دیگری ما پرسید که توجه میگردنی گفت من در کشتن او
 اشارتی نتوانم کرد که صاحب مروت چون دشمن ضعیف و بیچاره بید رحمت مدارک حال او باید نمود و کام
 او صاف خود را با طهارت عفو جهان بر عالمیان جلو باید نمود و پرسش یافته و بزنده آمده را امان باید داد و
 از پای در افتاده را دست باید گرفت **عبیت** ره نیک مردان از آده کیر چه ایاده دست افتاده کیر
 و بعضی کار ما مردم را بر دشمن مهربان کرده اند چنانکه ترس و دزدان را از کارنا بر شوهر مشفق گردانید ملک

پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که بانار کانی بود بسیار مال اما بنایت بر خوبی
 داشت روی و با این همه سپردگراں جان و بخسیل و نامهربان نظم چو بود و نوح از هفت روی چو زب
 کلین از بس بوده کوتی ازین شکنج ولی بولا و جانی چو چو جان دل که زنی باستانی و پندره ناخوش طلعت
 زنی داشت پاکیزه میرت زیبا صورت که ماه شب چاره بود و قیاس لود رخسار شب تیره را رخسار
 ترا ز در روشن ساختی و چراغ جان فرزند آفتاب که قنبل پیش طاق سپهر است با پر تو شمع روی و لاله را می
 تاب نیا روی زبان زمان در وصف آن جان جان بدین کلمات مترقم بودی بیت ماه نیکوست
 ولی روی نوزیا ترا زوست سرود بچوست ولی قد تو بالا ترا زوست و خانه که بر نشان بر صفات بیان شد
 از لطایف او بدینگونه رقم فرمودی قطعه هر چه بر صفحه اندیشه کشد گلک خیال شکل صلیح تو زیبا تم
 از آن ساخته اند هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب هر دو صورت خوب تو عیان ساختند شوهر
 هزار دل وصف او را جوین داد و بعد از منزل از مجاورت او که یران نه با ناز او شریف بگفتی و نه با نیش
 فریفته شدی و مرد ما هر لحظه از جفای او بجهت بد و فانی بدیه آمدی و هر نفس از کینه او بازگی مصری ظهور کردی
 مصراع مهر فردن نمیشود تا تو بکین نمیشوی زلی پریشانی دل دست از بند بکنند نفس میرسد و نه بی خفا
 خار محنت از گلستان رویش گل مراد می شگفت بیت سن بنده آن روی که دیدن نگذار و دیوانه
 زلفی که کشیدن نگذار شبی در دمی بخانه ایشان رفت قضا ما بانار کان در خواب بوزن بیدار آمدن
 و خوف بافته بر سید شوهر را حکم در کنار گرفت و بانار کان از خواب در آمد دولت را در کنار یافت از بی
 شادی خروش بر کشید و گفت بیت مکر بیدار شد بختم که از روی که در خوابم نبود لبه پیش دیده
 بیدار می آید این چه شگفت است که از پرده غیب بظهور آمده بگدام خدمت استخفاق این بخت حاصل شد
 مصراع مهری که نبوت ز کجا پید شد چون نیک در گریب و ذرا و بد گفت ای شیر مرد مبارک
 قدم آنچه خواهی از مال من بردار و بر گریست قدم تو این جاکیش یوفا بر من مشفق و مهربان شد و فایده نیک
 است که بعضی ضرورتها باشد که کسی با باشد چه آن بر خصم جز شمش و مهربانی لایق نباشد و حال این
 انداخته است مصراع و محم کن چون حال من دیدی که جای رحمت است ملک و ذریه سوم با پند
 که رای تو درین قضیه به حکم میکند گفت اولی آنست که ملک لباس حیات از روی در کشد ملک خلعت

در روی پوشیده اثر تربیت و عاطفت در بیخ نثار و نثار او نیز در مکافات آن خدمت ملک را معتمد شمرده
 ابواب ممانعت و مصداق وقت مفتوح گردانند و دیگر آنکه عقلا و روان گویشده اند که جمعی با از میان دشمنان
 آرد و شکست تفرقه در مجمع ایشان نهند بهر حسب که دانند و در ویداسا از چه اختلاف مگر خصمان هر چه
 فراغ دل در مقام کار دوستان باشد چنانکه خلاف در ویداسا به سبب جمعیت خاطر ناپوشیده ملک او را سپرد
 که چگونه بود است آن حکایت گفت آورد و اند که راهی پاک طینت و متوزع پاکیزه سیرت
 در بعضی از نواحی بغداد صومعه ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام جیل نکره میگذرانید ^{مط}
 آنکه دامن از غبار تعلقات دنیا فاشانه بود نقش دغلی و بیوفانی او از روی و قمر روزگار خوانده و میدانست که
 نوش سرت بی نیش مضرت صورت نهند و نقد کج غایب رخ بار عا بدست نیاید نظر یک کل
 چهار دین باغ نیست لاله او بی اثر و غایت تیغ زنده بود و کوئی خرد است زرد کند رویت و کوئی زرد
 در زانو قناعت سر کریان فراغت کشیده بود و بطنینه که از عالم غیب حواله او شدی از سینه ^ع
 ماطرح قناعت در رضا ننگیم و زردوست بهر چه میرسد خورسندیم القصد یکی از مردان صادق و فقیر و
 زاپر مطلع شد و جهت مدد معاشش کاوشی از روزی که کام آرزو بشیر کندیش چرب شیرین شدی بر سبیل در بینه
 شیخ آورد روزی آنکس مشا به کرده قوت ظالمهش در کار آمد و روی بصومعه زاید نهاد و بری نیز بصورت
 او میان روی همراه شد و پرسید که تو کیستی و کجا میروی جواب داد که من دیوم بدین شکل تشکل گشته و
 بدین نقش بر آمد و بصومعه زاید میرود که اکثر مردم این ولایت بهرکت تقدیر او طریق توبه و انابت پیش گرفته
 و بازار و سوسنه ما کاسه شده است میخوامم که فرستایم و او را بقتل رسانم حال من این بود که شبی
 اکنون بانگویی که تو کیستی و حال تو چیست و زنگفت من مردی عیار پیشام و شب و روز در اندیشه که مال کسی
 و باغ آزاری بر دل وی نهم حالا میروم که زاید کاوشی فریب دهد از آرزو دیده در وجه معاشش خود صرف نایم بود
 مصلحت ای جان جهان تو بارائی بجهت آنکه سر رشته جنسیت میان با تحکم است و رابطه اشجاد بین پس که
 مقصود بهره و قصد است پس روی بر آرد و در شبانگاه بصومعه زاید رسیدند زاید از وظایف عبادت
 پر داخته بود و همچنان بر روی سجاده نشسته در خواب رفته در و اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی کند بکن
 بیدار شده فریاد بر کشیده مردم دیگر که در همسایگی وی انداخته شد و بران تقدیر بیرون کا و مستعد بر آید

در فکر افتاده بود که اگر دروگیا و از خانه بیرون کند بر این راه در بیاید کشت و امکان دارد که ناچار از او آرزو از خواب بیدار
و کشتن با او در توقف افتد پس دندون گفت تو توقف کن و مجلسی ده که زانچه بر کوشم آنکه تو کار را بدزدی و گفت تو
توقف کن که تا من کار را بدزدم آنکه تو بر کوشی این خلاف میان ایشان قائم گشت و آخر مقال هر دو
بیدار گشتند و داندوی خطر اسب را بدزدانند و آنکه اینجا در بیست میخواید که ترا بکشند و نیز فریاد بر کشید که اینجا
در بیست میخواید که کار ترا ببرد زانچه عریضه ایشان بیدار شد و خروش بر کشید همسایگان در آمدند و ایشان
هر دو بگریختند و نفس و مال را پس بربختند خلاف دشمنان سالم و محفوظان بیت چو در شکر دشمنان
خلاف چراتیغ باید کشید از خلاف چون وزیر سوم این سخن را خبر رسانید وزیر اول بر اشفت و گفت
من بر کوشم که این رزاع شما را با شون و مکر خویش فریفته گردانید زینا که از خواب غفلت بیدار شوید
بوی پندار از گوش بوش بر کشید و در عواقب این کار تا ملی بسزا واجب دانید که عاقلان بنای کار خود خصم
در محافظت از کرامت بر فاعده صواب نهند و بگفتار دروغ سخن میفرماید ایشان از آن روز و از آن عاقلان ^{سخنی}
التفات نامتوز با دکت تعلق غلابت پیش آمد و از کینه های قدیم و عداوت های موروث فراموش کرده ال
پستی خوش گنهند و ندانند که دشمن اگر بزرگش براید هنوز بگفت عداوت بر لوح دلش باقی خواهد بود ^{بیت}
زلف چندوی تو گفتم که در کرده نرند سالها رفت و بدان سیرت و سانس که بود و مانده تر آنکه از نادانی
طرز آبر بصره و چشم شاطرفه بنگار دیناید و مهره بود در نظر شما که هر شا بهار می آید و حال شما بحال آن ^{درد}
میاند که بگفتار زن بد کردار فریفته شد لکن پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده
که بشهر سر اندیب در درگزی بود و بلاست بجهت کمال وزنی دهست در غایت حسن و نهایت جمال ^{چشمی}
که بعبه شیر شتر زور اشکار کردی و بشیر زور باه بازی زبیر کان جهان را خواب خرگوش دادی نظم نگار ^{دعوی}
جان گلذی پری سیکرتی عاشق بازی زلفش سنبلی از آب میشد ز رشک عارضش کل آب میشد
در و در بر و شیفته بودی و ساعتی بی و پادار و آرام نیافتی زن بگم ضرورت او را نوازشی میکرد تا مادر بر چشم
جامه مراد با حریفان و دیگر میخورد و در همسایگی ایشان جوانی بود بلا چون سروی بر چمن روح روان ^{رسته}
و بچهره مانند نازه کلی رخساره بآب جانش شسته ^{بیت} رخنی چنانکه ز خورشید و ماه توان کرد
خطی چنانکه ز مشک سیاه توان کرد زن را با اول نظری افتاد و دل او نیز و ایستاده و محبت ^{دیده}

لیکن ایشان از مرسله بحالطت انجامید و از نامه و پیغام بعیش با هم و صحبت صبح و شام کشید جمعی از
 حدود آن که خیال موصلت دو بار روز روشن و ابرایشان شب نار ساختی و اندیشه آنکه دو کس را با هم
 شمع صحبت چرا در گیر دل تیره ایشان باشی شکست و حد بسوختی عیبت هرگز حد نبرد منصفی
 مالی الا بر آنکه دارد با ولبری و صالی بر آن حال و توقف یافته درود کرا اعلام گردید بچاره با آنکه
 چندان غیرتی نداشت خواست که یقین حاصل کرده بیدار کن مشغول گردوزن مالکفت تو شسته بساز که
 بر دستا میروم و اگر چه مسافت تا آنجا بسیار نیست اما چند روزی توقف خواهم شده و نمیدانم که در فرقی
 چگونه بسر خواهم برد و در بویه بجز آن جان گذار چنان تخیل خواهم کرد عیبت ای با کام
 از رخ تو بهجوری آن که باشد که بکام از تو گزینند دوری زن نیز از روی تکلف تعلق کرد و بگریه ساد
 قطره چشمت از دیده بیاید و فی الحال تو شسته مهیا کرده شوهر را کسب کرد و در وقت رفتن مبالغه
 بسیار نمود که در آن محکم بیا بدست و قمارها را نیکو باید محافظت نمود تا در غیبت من در زمان فرصت نیاید
 و خطای بهال و سماع نرسد زن و صیت را قبول کرده بسو کند تا کید نمود و فی الحال که مرد بر پشت خیمه
 فرساده مصراع بیامیاع که کلهها شکفت و خار نماذ محبوب وعده کرد که چون از شب پاسی گذرد
 طلوع صبح وصال را متر صد بکش زن جان وعده شادمان گشته اسباب همانی مهیا کرد و عیبت
 زهی سعادت طالع اگر شبی آناه بکله من بیجانان فرود آید درود که بیکایان از راه نمانی بنماز در آمد
 قصار و قتی بود که مرد راه با یکدیگر قران کرده بودند و عاشق و معشوق بیدار یکدیگر خوش بر آمد و گاهی
 جوان زیبا روی بگریه شده و دلوازشش اضطراب در خرمین شکیبانی آن میزد و گاهی زن ماه سیاه باز جان
 افزا سماع خرد و هوش جوان بنماز میرد نظم دوست از زمین عقل فریب پای تا سر همه لطافت
 فریب این بر رخ شمع پرستان بود و آن بلب نقل می پرستان بود بچاره درود که چندان توقف کرد
 که ایشان بنجوابکاو میل کردند و آهسته بزر تخت در آمد تا ما فی الخلویت را مشاهده کند تا گاه چشم زن بر پای
 وی افتاد و نیست که رفتن شوهر بهایه تحقیق اجمال بوده معشوق را زکات ترک او از داد و گفت که بجا
 بلند از من پرس که مراد و سرداری یا شوهر را جوان آواز برداشت و گفت ای نازنین میخواهم که بدانم
 که دوستی من در اول تو بیشتر است یا محبت شوهر زن جواب داد که بدین سوال چون افتادی و فایده

این پرسش چیست جوان از بیم جان الحاح بر دو دست زن گرفت زن گفت بیست کیم زانرا از روی سهو
غفلت یا از راه لهو و شوش ازین نوع عاوشه بافتند و از جبر جنس و دوستان گیرند که بحسب و نسب ایشان لغات
تفاوت و اخلاق نامستوره و عادات ناپسندیده ایشان را معتبر ندارند و چون حاجت نفس روا شد و توش
شوش روی کجی نهاد نزد یک ایشان حکم بیگانگان گرفتند بیست زن یک یاری کنند و دلدار ی
دوستی خود نبودند یاری اما شوهر منزه از روح و بر و بشا به نور در بصر باشد مصراع از جان بود
وز ایشان گرفت از عمر و جوانی و معاش و زندگی بر خوردار باشد که شوهر را هزار بار از نفس خود گرامی
تر ندارد سراید حیات از برای فراغ حال و راحت معاد و مال او نخواهد بیست و فامیاد میدم اگر بقیه تو
حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست چون در و در این فصل بشود راقی در حمتی در دل می پدید آمد و رقی و شقی بر
غالب شد و گفت نزدیک بود که در حق این زن بدی از من صادر کرد و در نزد خدای بزه مندم و اتم شوم آخرین
چه کمان بد بود که من در باره وی داشتم و مسکین خود از غم من بیقرار و بر من عاشق زار بود و در کیش محبت و
روش یاری با این همه بستگی و دوستی که با من دارد و اگر خطائی کند چندان دزدن نباید نهاد و از مثل این علما
اندوی در وجود آید چندان حسابی نباید گرفت که هیچ آفرید و از سهو و لغت محصوم نتواند بود مصراع کسی
کجاست که او دهنی نیالوده است و من بیوده اینهمه بیخ بر خون نادم و خویش را در چندین بلا گذردم صلاح
است که حالا باری عیش بر ایشان منتهی نکردم و آبروی او پیش مرد بیگانه بر خاک مذلت نریزم که این
عمل از روی لهو و سهو میکند نه بقصد و عمد مرا نظر بر بسزا و باید داشت و دیده از عیب او باید فریست بیست
گر بهتری داری و بهفتاد عیب دوست نه بیند بجز او یک بهتر پس بهانجا در زیر تخت خاموش نشست و
دم زود تا ایشان از عیش پرور شدند درایت شب آرد تا نکونار شد بیست چو رست از سایه شاد بود
و میدانم هر صبح عالم افروز مرد بیگانه بازگشت و زن خود را در بالای تخت و در خواب ساخت و در در کشتی
از زیر تخت بیرون آمد و بر فرق و مار را بر بالای تخت نشست و باشتین لطف غبار مطلق از چهره زن پاک میکرد
زرم نرم دست بر اعضا می روی میالید تا زن پر فریب دیده بکشا و شوهر را باالین خود شاد و گریه بر حسب گفت
بیست امید صبح سعادت که بار آید هر اشک که آن عکسار آید پس برسد که سلامت کنای
گفت آنوقت که تو با آن مرد بیگانه دست مراد و خوش وصال داشتی اما چون دهنم که ترا ضرورتی بران عیش

بود از دم تو تکا پر استم و اورا نرنگانیدم و من چون شفقت تو بر احوال خود شناسم و دوستی تو در حق خود میدانم
 و یقین دارم که زندگانی برای موصلت من مهبطی و سبب ثانی برای مشا به جمال من بچونی اگر بدین نوع پریشان کاری
 کنی هرگز از راه سوخا بدیو پس مرا حاجت دوست تو رعایت کردن و از دم تو تکا پر استن لازم آمد ولی تو
 دار خوف و برکس بر خوراه مده و از دست و دست بیرون آبی و مرا بکل کن که در باب تواند پشاه کرده بودم
 و تو صد نوع گاهنای بدیو بچو اند که زچان بیرون آبی که صفت ما بود **مصریح** سو بود آنچه ما کان بودیم
 زان هم سخنان جلیت امیز در میان آورده از جانبین چشم زایل شده دست فلج در کردن خوشنودی آوردند و تکا
 زبان اعتدک شاد و این معنی ما گمرا میگردد **بیت** نزد خدا جرم تو آنچه زیاده من ز نوراضی شدم او نیز
 و ایمل بدان آوردم که شما نیز چون درودگر که بقول زان بدکار فریفته شد سخن این زانغ مکار فریب نخوردید بزرگ
 و شعبه او که از ان بوی خون می آید از راه نرود **بیت** بقول خصم بداندیش غره تران شد کسی که کرد
 چنین عاقبت پشیمان شد و هر دشمن که بسبب دوری مسافت قصد نتواند کرد و خوراج جلیت نزدیک کرد
 نصیحت پیش گرفته بفاق و دانا چو شد مادم عرض محرمیت آرد چون از اسراء و قوف یافت فرصتی طلبیده
 از روی بصیرت کامل آغاز کار کنند و بر زخم که زنده چون جماعت اشعار جز خرم جان نسوزد و مانند سیر ^{قضا}
 بیخطا جز بر طرف مراد و نشایه مراد نباید زانغ گفتای یاد دل آزار این سخن آرائی بچه کار آید و خندین ^{شعنه}
 بجای عمل که بر هم می بندی چه نتیجه در آخر این ظلم که بر من واقع شده و چنین ستمی که من رسید با جلد و کبر
 چه مناسبت دارد و هیچ فاسل برای آسایش دیگری هیچ خواه نخواهد و من انجاری و زاری هستی با قبول کردی
 و همه کس دادگین عقوبت جز با او اش مخالفت من با زان خان بوده و وزیر گفت مشاحله تو این عمل است که
 و بطوع و رغبت تن دین عقوبت در داده و شیرین نظامم کرد و خاطر داری شربت تلخ این عذاب را در کام
 مید تو خوشکار ساخته است و بسیار کس بوده که جهنم بلاک دشمن بوقت خوراسی شده اند و برای آنکه چه ^{بسیار}
 خود کاری کند که نام حق کناری و هواداری بر جریده روزگار بگذارد و خود در ورطه فنا افکند چنانکه آن بودند
 که خوراج بکشتن داد و آیت تمام یاران حاصل گردانک بومان پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
 گفت آورده اند که جمعی روزی بیکان در جزیره ماندند و آهسته که میوباسی نزد خاکب روی بسیار بود و آب
 و هوای آن با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت روزی جمعی از بزرگان القوم در سایه درختی نشسته بودند

و از هر کوه سخن در پیوسته زمانی چون پسته بلب خندان حکایت فذوق سرت کفتندی و ساعی چشم چون
 بادام تر جز می باشد و انجیر خشک کشاوندی تاگاه خرسی برایشان بگذشت و از جمیعت ایشان بغایت
 پریشان خاطر گشت با خود گفت رو باشد که من همه وقت در میان کوه های پر سنگ بادل تکلم میکنم
 و بعد هزار محنت سرخاری یا بیچ گیاهی بدست می آرم و این بوزنیگان در بنوع نزه و مسائل خرم میروند
 تر و تازه میخورند و بر روی سبزه نرم تر از خرم سبز میچرخند **عیت** رقیبان در بهار وصل و شکفته همچون گل
 چرامن در خزان بجز بی برکت و نوا بشم پس قصد کرد که در میان آن مجمع در آید و اساس حضور ایشان
 بمیرستم نیر و زیر کوه و اند بوزنیگان شخب در گرفته قریب هزار بوزنی جمع آمدند و هجوم کرده خرس را بضر ب
 پرانگنده و مجروح ساختند بیچاره خرس جام طمع هنوز از نهال آرزو میوه مراد و ناچشیده و دخت غشش
 پر کرده شد و راوی طبعش بر پوشش راحت روشن نمانده چراغ قوتش فرو مرد **عیت** نارسید و بطیم جرد
 از ساعز عیش میزند و دست جفا جام مرادم بر سنگ الفقه خرس بر نخت تمام از میان بوزنیگان بخت
 و خود را بگوستان رسانیده نعره و خردش در پیوست از انبانی جنس او جمعی کثیر حاضر آمده او را بدان
 حال دیدند و کیفیت حرب و کینت فلحن و ضرب پرسیدند خرس صورت ماجرا باز نماند و گفت زهی بی
 ناموسی که خرس قوی بیعت را از بوزنی ضعیف بیکر این سنگ با کشید و بر کرد قدیم الا یام آبا و اجداد
 چنین حالتی پیش نیامده و تاقیاست این بدنامی در خاندان ما بخواجه ماند صلاح است که پهدستان شده اتفاق
 نمائید تا بیک شبخون روز حیات برایشان شب همتا گرانیم و بغیار کارزار دیده امید ایشان را خیر سلیم
 نظم گزار کردش چرخ باشد مان بخواجه هم کین خوار زد بنگان چنان سر کوب ایشان دستیر که ماندند
 نام تا سحر خرسان را برق غرور در حرکت آمدش تعصب بر او خستند و زبان لاف و کراف کشود و نعره
 عناد و جدال بگردون رسانیدند نظم گزار کردش چرخ باشد مان بخواجه هم کین خوار زد بنگان نریار است
 جنگ از شهن ز دشمن سر و تاج بگذاشتن پس بران فرار دادند که در شب اشتعال آتش قتال اشتعال نمائید
 و در گرمی کارزار و سغلا کبر و وار آتش در خرمن عمر بوزنیگان افکند و در وقتی که شیرترین جنگال مراد میشد
 سپهر میل شیر سار فی حدین خسته نمود و دست آبر و صغر بر حوالی قضب شمالی خرامیدن آغاز کردند **عیت**
 چو خورشید نماند و بنویشت هوا شد سیاه و زمین شد درشت بیکبار خرمجان آن کوه سار روزی بخواجه

بوزینگان نهادند قضا را فلک بوزینگان با جمعی از امرای غریب شکار فرموده بودند و آتش در صحرا مانده و
 بوزینگان دیگر از هجوم دشمن غافل هر یک در منزل خود آمدند که بیکار بلیت سپاهی چومور و بلخ رفتند
 ببرد جان در جهان خستند تا بوزینگان را خبر شد و بیاری از ایشان کشته شدند و اندکی خسته و مجروح جان آنان
 در طه خوشخوار بگزار بودند خرمان چون پیشه چومور و جزیره آبادان از دشمن خالی دیدند پانجا پاسبان نامست در آن
 مکان کشیدند و آن خرس جاویده هم رسیده را بر خود امیر خستند و دست غضب در آن گروه پستی
 که بوزینگان ببرد زمان خستید نهاده بودند در حوزه تصرف در آورده مصراع الله الله که کف کرد
 انداخته بود روز دیگر که عالم سیاه دل چون خساره خوبان نورانی گشت و همیشه خورشید تخت جهانی برکت
 سپاه سحر چون علم بر کشید جان حرف شب را قلم در کشید ملک بوزینگان از اقبال غافل روی بجزیره
 در اشامی راه جمعی از پرمیستان که از میان کرداسب با پنجانی بگزار آورده بودند رسید آغاز داد خواهی کردند
 ملک بر صورت واقعه اطلاع یافته بخت حیرت بدندان حسرت گرفت و گفت در ربع ملک موروثی
 که از قبضه تصرف ما بیرون رفت و حیث از آن جز این محمود که بدست دشمن افتاد و آخر بخت برکت خاک
 او با بر فرق من بخت و عاقبت دولت بی اعتبار ناپایداری نمود قطعه بوستان و دهر بارت و لوا
 کس ندید چهره اقبال با رنگ وفائی کس ندید بر فریب آبا کیتی اعتبار از عقل نیست زان که روزی بر قهر
 محنت سرانی کس ندید دیگران نیز که ملازم موبک ملک بودند ضراب آغاز کردند هر یک چه مال و منال
 و ایل و عیال فغان برداشتند و در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت خردار است و بزرگ است
 از دیگران ممتاز گشته و بدین سبب او را عزت تمام داشتندی و شاه در عیت بر این مشاورت او سینه
 بودندی نظم زهی روشن بی سانی ضمیری بتدبیر دست قلم گیری زحل شاگرد و زکته دانسی
 عطار و چاکرش در جادو رانی میرن که ملک را حیران و دیگر از اسر کردان زبده زبان بخصیبت بکشود گفت
 در بلا با جرم مکن که از آن روزی است گوش کن از من اولاد و ستان شو ملول ثانیاً شادمان شود دشمن
 جرم کردن در مصایب بنده از ثواب ابدی محروم گرداند و بی صبری و سبکی مشهور سازد و در مثل استوار
 غیر و چیز فایده نمیدد یکی شکبائی نمودن دور صبر و ثبات افزودن که درخت صبر میوه مراد بار آورد و کلمه
 الصبر مفتاح الفرج شکیب در زمین کلید ابواب نجات بود قطعه کلید در کج مقصود صبر است

در بسته انگش که بکش و صبر است ز آینه سفید در و سندان چهار قسم که بزود صبر است و دوم رای در
و تدبیر صایب بکار و هوش که چون برق خاطر روشن صاحب رای در شب واقعه لایح کرد و ظلام
ظلم را بجلی از صفحه احوال مظلوم تم کشیده و محو تو اند ساخت و بیک شبه فکر هزار ساله کار را از پیش تو اند
برد بلیت توان بر هم تدبیر نیک رای صواب جراتت دل صد پاره راد و اکرون ملک نور نیکان
از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چاره این کار چگونه توان کرد میمون خلوتی طلبید و گفت ای ملک نامدار
فرزدان و خویشان من بروست ایگرده و ستمکار گشته گشته اند و مرا بی دیدار ایشان از عمر لذتی خواهد بود و
از حیات راحتی بلیت بیروی تو زندگیتون بود ولی آن زندگی از هزار مردن بهتر است و چون بقا
کار درخت زندگانی بخرقاب فنا خواهد افتاد میخواستیم که هر چند زود تر خود را از ضیق تعلقات دنیا بقضای
راحت آباد عقی سنا تم و جان خود را در باخته انتقام دوستان و عزیزان از آن جفاجویان بی تیر بسنام ملک
گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیاست شیرین نیاید و ذوق طلبه کردن بر خصم چه آسایش زندگانی
میاید اما چون تو نباشی همه عالم خواه آبادان و خواه خراب و هر جا دلیت خواه ارسیده و خواه در خطراب
بلیت این چنین چون شدی تو در پرده خواهد گل تازه خواهد پرشده میمون گفت ای ملک در اینجا که کن
دارم هر که از حیات ترجیح توان داده و فنا را بر جا اختیار توان کرد چه نوری دیده در تماشای حال فسد زندان
باشد ایشان روی در نقاب تراب کشیده اند و سرور رسیده بشا به اهل بیت و اقربا باز بسته است و چون
جمعیت ایشان بتند باد اهل پریشان شده و تو ام میشت بال و منال بود و اندوخته همه عمر بتاراج و هوش تلف
گشته حالا میخواستیم که حق که از بی قیمت ملک بجا آورده رفیقانی را سوخته اول مجسروح خاطر اند بر هم در حق دست گیریم
و نقد جان نثار کرده نامی بر صفحه ایام بگذارم بلیت بنام کوردم از دست گرفتن جمله مقصود نام گوشت
و ملک باید که بر فوت من در بیغ نخورد و چون باد و ستان بزم عیش نشیند از وفاداری من یاد آورد بلیت
چو در میان مرا داورید دست امید ز عهد صحبت ما در میان یاد آید ملک گفت چگونه از پی این مهم میروی
و بگام در از ابواب جیل در می آئی میمون گفت تدبیری اندیشیده ام که ایشان را در بیابان مرد از نامی بجله میوم
بسوزم و غالب ظن است که رای من از منج صواب منحرف نخواهد صلاح است که بفرمانی تا گوشای مرا باند
برکنده دست و پای مرا در هم بگنجد شب برکناره میشد که ما دایم بوده در گوشه بچکنند و ملک با غار بان

و جمعی نیز میسبان در اطراف مچو اسب این صحرای پرکنده کردند تا در روز یکم و صبح روز ششم بمانند و در منزل
خود بفرخت پشینه که نه از دشمنان اثری خواهد بود و نه من بعد از انبانی نفس ایشان ضرری خواهد رسید ملک
موجب رای میمون بفرمود تا گوشتهای او برکنده و اطرافش را در هم شکست برکنار و بیشتر نیکند و سپاه خود
را کند و ساخته منتظر فرصت بنیشت و میمون شب بیدار شد تا که سیکر و دیوئی که دل سنگ از خطر آ
و آب شد و گوهر صدای در دامین او بفریاد می آمد ملک خراسان علی الصبح بطرفی بیرون آمد و آن
را شنید و بر عقب او از رفته میمون را بدستمال پدید با آنکه غلیظ بود و بروی شنبو و با وجود سخت دلی جمعی بر سر
پدید آمد و بتقیس حال و تقصیر کار او مشغول شد و استفسار تفصیل مسموم میمون بفرست دست که پادشاه
آن قوم است آغاز شاگرد و بعد از تقدیم مراسم ستایشی که فراخور حال ملک باشد گفت بیست چشم
بودل بدین خاکیم در شش وقت چشم من و بدل چشم کن که کار خرم است ای ملک من وزیر پادشاه بوزیر گام
و با اتفاق وی بشکار رفته شب بشیخون در این صبح که حاضر بودم روز دیگر فرستادان رسید و از نزول ملک من
و یار خبر یافتم ملک بوزیر گامان با عثمادی که بر تیر میران است التماس چاره این کار نمود و من از وی سخنهای
نجهت ملک دلالت کردم و گفتم بدیر صواب است که مکر طراوت بر بندیم و بقدر العمد در خدمت ملازمان
ملک که زانیم و در سایه دولت او از نجات زنان آسوده بکوشد آتشه بسیاریم نظم در پناه دولت حما
جبلان راه جوید هر که هست از حاقلان کرد و در کشتن درانی کل بری سوی بسندان بگذری سبیل بری
ملک از سخن من بشکست نسبت با جماعتی که درین شبه ساکن شده اند انواع سخنان نالایق بر زبان رانند
و چون دویم باز منخ او مشغول شدم بفرمود تا با من این همه خواری بگردند و امر کرد که چون اولر جو او اران پادشاه
سپاه ایشانست همان بهتر که بنزدیک آن خیز و بنکنندش تا بدیم که ایشان چه سان حمایت او خواهند کرد
و در اینجا آوردند و سابق خدمتگذاری را بلاحق دل ازاری پادشاه کردند این بخت و چنان بدو بگفت
که ملک خراسان از قطرات اشک از دیده میرم چکین گرفت بیت کر بنام سنگ را و چون شود
در بکریم دید با میمون شود ملک گفت حالا بوزیر گامان بجا میجو باد که بیایست که از امر از مای میگویند
ایشان پناه بدینجا برده اند از هر طرف لشکری میکنند و ساعت بساعت با سپاه خود خوار و لشکری می آید
جز این شیخون خواهند آمد ملک خراسان از جای درآمد و گفت ای میمون صلاح چیست و مبادا که از این سخن

بچاعت من رسد میمون گفت ملک از اشغال خاطر جمع باید داشت و اگر مرپای بودی جمعی را بخر بر سر ایشان
 بروی و دمار از دوزگان آن حق نامشناسان غدار بر آوردی ملک گفت میدانم که تو را از منزل ایشان و
 قوفی تمام حاصل هست و اگر توانی بار بار بر سر ایشان برسانی طوق منستی در کردن این بچاعت می آگهی و از آن جهت
 نیز که تو را از زده اند مقصود خود با انجام حاصل میکنی میمون گفت چگونه کنیم که رفتن من متعذر است و حرکت
 کردن با چنین دست و پای متعسر ملک گفت من چاره این کار را میدانم و تو را بچله بردن میتوانم پس او را
 تا امرای سپاه و مقریان درگاه حاضر شدند و صورت حال با ایشان تفریر کرده گفت آماده باشید
 که شب بیخسبم میرویم همه بدین فکر بدستان گشته و بسباب حرب همیشه ساختند میمون از بر پشت
 خرسی بسته و بر او آورده میمون با شارت ایشان راه می نمود تا بسره قدسیان مرد آزادی رسیدند و آن
 صحرائی بود در تاب و بی آب که ابر بهاری در فضای آن از غایت تشنگی بویختی و یک تیر کام ماه از صعوبت
 آن بیابان در آسمان راه گم کردی و همه جهان چاهی از صفای آن بیرون آمدن توانستی و خیال عالم کرد و از
 او راه بیرون شدن ندانستی سومی در آن بیابان میوزید که اثر آن بر که رسیدی فی الحال آب گشتی و در کینه
 و خاک را چون کوزه آبشکران تفسان ساختی بسبب هموم هیچ جانور در آن صحرا خاک مرقی و هیچ گیاه در آن
 شور و زار مردم خوار گشتی نظم بیابانی وسیعی بر مخافت هر کامی در اصد کونانفت بهوش
 آتش آتش جو بود زینش سنگ بسنگ آبن ریاب بود میمون گفت زود بشتابید پس از آنکه
 سفید صبح برده از روی کار جهان بردارد و سر پرده جمعیت ایشان از فضای عشرت بگشیم و زود
 ترا که شاه رومی شاعر علم زرنکار بر نفس از درایت شوکت آن بخت برکشیدگان را که نارسا داریم
 خراسان شغنی تمام قدم در آن بیابان نهادند و بی پای خود بیدان اجل و عرصه پاک در آمدند آفتاب بر
 و از نور یکنان اثری پدید نشد و همچنان میمون تجلیل در رفتن میکرد و با فسون و افسانه ایشان را میفریفت
 تا وقتی که آفتاب بلند شده و از حرارت شعاع اطرافش و نواحی آن بقاع برافروخت شعاع شمع آفتاب
 بسایه افروخته گشت که هر که در جوار نظر کردی چون پروانه بسوختی و هر که قدم بر زمین نهادی چون موم
 آنگه آختی قطعه زگر ما بچنان میشد نفس گرم که لب از تاب آن چون شمع میوخت ز باد گرم میزد
 که تقدیر بنیاد وزخی دیگر برافروخت تاب آفتاب درگاه آمده و دمار از دوزگان خراسان بر آورده

و هموم سوزنده و زمین آغاز کرده از دور چون آتش میزد و پدیدار شد ملک ایشان روی میمون کرد
که این چه بیابانست که از بیست او دلها و تناب و جگر با بی آب میشود و آن چه چیز است که چون شعله
آتش روی بجانب ما نهاده تند و تیزی آید میمون گفت ای ستمکار دول از این بیابان اجلست و آنکه
حق آید یک مرگ و نوحه شد که اگر صد هزار جان داری یکی نبری و عانی که هموم برسد همه شمارا خاکستر سازد
و آتش بیدای که در نهاد بوزنیگان زده بسوزی ایشان در این سخن بودند که گفت هموم برسید و میمون ترا
با مجموع شاه و سپاه بر جای سوخت و یکی از ایشان از آن بیابان بیرون نیامد روز سیوم که و عده
بر آن قرار یافته بود ملک بوزنیگان بالشکری و بجزیره آمده پیش را خالی یافت و مملکت را از کدورت اجبار
صافی دید بیت بگفت شام نخت و صبح غلغله دید کم شد خزان رنج و بهار طرب رسید و این مثل
بدان آوردم تا ملک معلوم کند که اهل کینه جبهه انتقام از سر جان بر خو هست اند و آنرا برای خوشنودی و توان
وزنی نهاد و من قضیه کار شناسم از مقوله این جمله می شناسم و قرینه همین قصه که مذکور شد می شناسم
و پیش از این زراخان را از مرده بودم و اندازه دور بینی و کیا است و مقدار فریب و هیلت ایشان
شناخته و چون کار شناسم از این وضع دیدم مرا متعجب شد که راسی رویت ایشان بصواب مقرر است
و خود درایت ایشان از آنچه گمان بر بند نه زدن بعیت می شنیدم که رحمت جا چون بدیدم هزار
چند آن صواب است که پیش از آنکه ما را شامی بدو را چاشتی خورانیم و قبل از آنکه خون ما را بچن کیز
بجمل او اشارت کنیم ملک بومان چون این فصل شنید روی در هم کشید و گفت این چه سخت روزی و
بیرحمیت که فقیر را به او ادرمی انواع از او ایدار سیده باشد و ما نیز در مقام عتوبت و بلاک او باشیم
و محنت زده را بار دیگر در بوته آتشان بگذاریم و تو بگو نشیده که گفته اند بعیت خاطر محنت زدگان
شادکن و در شب محنت زدگی یادکن پس بفرمود تا آن زراغ را با کرام و احترام برداشته با او بردند
وزیر گفت ای ملک چون سخن من التفات نکردی و از اشارت من که عین حکمت و محض مصلحت بود روی
قبول بر تافتی باری زندگانی با او چون دشمنان کنیده و طرفه العینی از مکر و غدیر او این مباحثه که بوج
آمدن او خرفنا دکار بومان و صلاح حال زراخان نیست ملک از شماع آن نصیحت اعراض نمود و سخن آن
شعق بی نظیر را خود داشت و زراغ در خدمت او بجزستی هر چه تا ستر میر نیست و از رسوم خدمت او با

وزارت بیج باقی نمیکند است و سرتبان و ندای سلطان هر یک را نوعی خوشنود ساخته است و در
 چشمم بر روزنامه وی بلند تر شد و در اول فلک و اتباع او را و بیشتر یافت تا بجائی رسید که فخر
 عتقا و محرم اسرار گشت و چون کمال اخلاص و وفور مناصحت او مشاهده افتاد مشارالیه ملک و طایفه
 طایفه ولایت شد و در ابواب منکات با او مشاورت گردندی و انواع مصالح برای او تدبیر و دست
 زوزی در مجلس عام و مجلسی مشون بخواص و عدم گفت ملک زراخان مرا بیوجبی از رده است و پکنای
 عقوبت کرده تا گنینه از او بخواهم و دست بروی مردان بدو تمام حسان آرام و قرار بایم و حکم بخواب
 و خورمیل کنم و من در حصول این مقصود و وصول این مقصد بسی تأمل کردم و مدتی در فکر و تدبیر
 روزگار که استم انرا الایرین داشتم که تا من در صورت زراخانم و هیات ایشان دارم بدین
 موافقت رسد و غرض خود حاصل نتوانم کرد پس از اهل علم شنودم که چون مظلومی مستندی است
 پیدا کرد رنجی کشیده باشد و از ظالمی کردن کس محنتی دیده دل بر برگ خوش کند و در باطنش
 هر دو خاک در آنجا لیت بگوید با جایت پیوندد و اگر رای ملک صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزند شاید
 در آن لحظه که گریش من رسد از باری غمخیزم بخوابم که مرا بومی گرداند مگر بدان وسیله بر آن شکم
 بوست یا بم و استقام خویش از وی بخوابم و در این مجسم آن بوم که در کشتن کار شناس مبالغه داشتم
 بود گفت بلیت که چون گریش من رسد از باری غمخیزم بخوابم که مرا بومی گرداند مگر بدان وسیله بر آن شکم
 لباس ملک گفت در این سخن چه کونی وزیر گفت که این نیز شبیه دیگر است بر آنجه و منبری
 بازنگ زرق بر آنجه بلیت سرامی او جمله ریوست درنگ در افنون ازیرکان گشته و
 اگر شخص بلید و جنبه خبیث او را بار بار بسوزند او خاکستر او را باب چشمه سلیسل و شرب طهور کل سازند
 گوهر ناپاک و سیرت مذمومش از قرار خویش گردد و جنبه خبیث او را با پاک شود
 و نه باطن بسوزد بلیت زبد اصل نسکی ندارد امید که ترکی نشستن کرد و مفید و بعضی مجال
 اگر ذات خبیث او ظاهر می شود یا فی النسل عنصیر ناپاک او لباس سیمرخی پوشند همچنان بصحبت
 زراخان و مودت ایشان مایل خواهد بود همچنان سوس با وجود آنکه صورت انسانیت یافته بود
 باز همان اصل خود میماند نموده با آفتاب حالتاب و سحاب فیض بخش و با درخت انراهی و کوه پا

بر جای نوشتن گرفت آنکه پرسید که چگونه بود بهستان حکایت گفت آورد و اند
که زاهدی سبب آید دعوت بر لب خویشی نشسته بود و باب قناعت دست از لودگی تعلقات
ویناشسته زغنی پروا در گمان انجا رسید و سوس پچه از سفار او پیش زاهد افتاد و زاهد را بروی
اند و او را برداشته در حجره مجیده خواست تا با خود بخاند بر و باز اندیشه کرد و سباد که اهل خانه را از وی
برنجی باشد و زمانی رسد و عاگردا میزد و تعالی او را دختری نماید تیر دعای زاهد بدف اجابت رسید
مشاطه قدرت او را دختری بر آست زیبا بیست و در هفت قامت روشن روی و اشفه موسی
چنانکه آفتاب رخسارش آتش غیرت در خمن ماه زدی از لطف مشکبکارش دود از دل شب سبب
بر آوردی بیست آنکه بر سر و زنده طعن ز قامت ایست و آنکه بر ماه کشته خط غم است ایست
زاهد نگاه کرد و صورتی دید از لطف محض آفریده و دختری دید بعضی لطف پروریده او را یکی از بریدان
سپرد تا چون فرزند آن عزیزش مدار و بریدان سارت پیرا پاس ایست در قناعت دختر غایت سی بجای آورد
انگشت فرستی با دختر بخدمت رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی دگر بر پاک تو را از آنکه
با جوهری دیگر در شده از دواج کشته چهاره نیست من این کار را بر رضای تو که هشتم بر که از او پس
و پریان بلکه از موجودات علوی مخلوقات سفلی خستیار کنی تو را بدو دهم دختر گفت شوهری خوب
توانا و قادر که انواع شوکت و قوت او را حاصل باشد و در بزرگی بدین فسیح و مرتبه بله مخصوص
بود زاهد گفت بدین صفت که تو کفنی آفتاب تواند بود دختر گفت آری چنان دانم که او منسوب کسی
نیست و بر آنچه در زیر فلک غالب خواهد بود و مرا با او عهد کن نظم و کرد و چون خسرو خاوری
بر آمد بر این طاق نیلوفر زمانه در روشنی باز کرد و جان بازی دیگر آغاز کرد و علی الصبح
که بفرمان فائق الاصباح آفتاب از افق مشرق طلوع نمود زاهد صورت حال با وی در میان آورد
و گفت بن دختر غایت نیکو صورت و مقبول بیست میجو چشم که در حکم تو باشد چه آنکه از من شوهری
توانا و با قامت تنگ کرده است آفتاب از استماع این قصه برافروخته جواب داد که تو را از خود دعوی ترسی نشان
و هم آن بر است که نور را سوسانند و عالیها را از پر تو جمال من محبوب کرد اند بیست آفتابی بدین
نور را بر نماید کند زاهد نزدیک بر آمد و همان فصل سابق تفریر کرد و ابراشم این سخن در عرق آمده گفت

اگر سر از روی قوت و غالبیت خستیا بر میگفتی با دار من غالب تر هست که مرا از هر جا که خواهم بکشد و ببرد
که میل کند با خستین سر و زاهد این نکته را مسلم داشته پیش باورفت و حکایات که شده باز رانده و با دو
در انفعال بر خود بیچید و گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق که در اثابت که پای
شکست در دهن و تار کشیده است و چون قطب در مرکز خود از خمیده و مراد روی چندان اثر هست
که او از نرم را در گوش گیر ما و زاده و ضرب پای سورچه را بر روی صخره صفا طبت باد اگر ابر را
بجسبانه چون بکوبی سد قسره و مانده زاهد نزد کوه آمده و قهر حال خود تئیر کرد و کوه صدا بر کشیده
که از راه قله و قوت سوش زمین بیشتر است که اطراف من بشکافد و در دل من خانه سازد سینه ام
بزار جای از پیش جان فرسای او چاک شده و هیچ نوع دفع او را چاره ندیده ام و خسر گفتم رست میگوید
موش بر او غالب است و شوهری مرا او میساید زاهد او را بر موش عرضه کرد موش بحسب جنسیت که شیر شده
و خرد بد آن غشی میساید سیلی در دل خود باز یافت جواب داد که من نیزه قیامت که از تو مندلارای که من
روز کار من باشد بوده ام اما جنبت من باید که از جنس من باشد و خسر گفتم این سهل است زاهد دعا
کن تا من موش شوم و با تو است عشرت در انخوش آرم زاهد دید که از جانیین رغبتی صاف نیست
به عابد هست و از خداستعالی در خواست تا او را موش کرد اندکی بحال دعای زاهد بعد اجابت شد
و نشانه گشتی بر جمع الی اصله ظهور کرده و خسر موشی شد و زاهد او را بد آن موش داد و باز
گشت بعیت جان من هر چیز با اصل خود باشد رجوع ما چو از خاکیم لغر خاک میاید شدن
و فایده این مثل است که آنچه مقتضای طبیعت اصلی باشد هر چند عوارض دیگر او را از انحال بگیرد و اندک بالا
رجوع بهمان حالت اصل خود خواهد نمود و حکیم سخندان همین معنی را در سلک نظم کشیده بدین عبارت
زکین و اشارت شیرین او میکند بعیت درختی که تلخ است او را سرشت اگر شش در نشانی بر باغ
بشت و از جوی خلدش به نسکام آب بهیچ بختی بریزی و شهد ناب سر انجام کو هر یک را برون
بهمان سیوه تلخ بار آورد ملک بومان چنانچه رسم بید و لسان باشد این نصیاح را استماع ننمود سخن
وزیر را حلق برسد کرده نظر بوقت امور نغمه و ذراع برای ایشان هر روز حکایتی و پذیرد و هر شب افسانه
چی نظیر می آورد و مشلهای غریب و کهنشاهی عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شده بر نحو امض اسرار و مخفیات

احوال ایشان و قومی تمام یافت تا که فرصت نگاه داشته روی از ایشان بقامت نزدیک خان
 رفت ملک را خان اورا دید و بنسب طایب اینحال آغاز کرد و بلیت کا بدستان بکام دل اکبرین
 توان رسید کارام جان در جهت روح روان رسید پس ملک پیروز پرسید که ای کارشناس چه
 گفت بدولت ملک آنچه میبایست ساختم و مقصودیکه داشتم بپیداختم کار را آماده بایست که وقت تمام
 کشیدنت و دشمنان را بکام دل دوستمان خود دیدن ملک گفت بجهت صورت مصلحت یا زنیای
 تا از روی توقف در پی مصلحت رفته آنچه از سبب در بایست باشد عینا کرده کارشناس گفت
 در فلان کوه خاریست در روزها بومان رفته در آنجا جمع میشوند و در آن نزدیک میزیم شک بسیار است
 میشود ملک بفرماید تا از خان قدری از آن نقل کرده برور خار جمع کنند و من از منزل شبانان که
 در آن نزدیک خانه دارند قدری آتش بیارم و بر میزیم افکنم و ملک مثال دهد تا از خان پرور حرکت
 از مد و آتش افروخته گردد و در پیومی که از آن خار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از او بسوزد بلکه
 این تدبیر خوش آمد و هم بدین ترتیب که او صواب بد پیش آنحضرت باز شده تمامی بومرا بجهت خستند
 و از خان فرستوجی بزرگ برآمده و همه شادمان و دوستگام بازگشتند و زبان تنبلیت بازگشاده بان
 فتح عظیم نعره شادی بستیون رسانیدند نظم آخر او ملک رو کرد روزگار اقبال را بعهده وفا
 کرد روزگار هر شاد و نیکو فتنه زانوقت کرده بود از یک لطیفه قضا کرد روزگار ملک و لشکر
 از ستاعی جمیده و ما تر پسندیده کارشناس ممنون گشته در شرایط اکر ام و احترام مبالغه مینمودند و در روح
 و شنای ادخل و الطباب و جب و لازم میدیدند و او ملک را و عای خیر می گفت و دیگر از آنرا خور حال
 ستایش میکرد و در شنای آن بر زبان ملک جاری شد که من تدبیر حسن باری تو در قطع و قطع دشمنان
 و شاد کامی و خوشدلی دوستمان عجب خاصیتی داد کارشناس گفت هر چه از این معنی درست بفرمود
 ملک و محبتکی طالع پادشاه بود و من از طرفها روز معاینه دیدم که آن مدبران قصه ی خیان بظهور
 و از آن جنس ستمی بر عجزه و ضعفار و او شسته و طمع در تصرف ملک موردی و ولایت قدیمی ما کردند
 بیعت آن تیره را می کرد و بکانه چشم مرغ نازد روی گشت و جهان شاد و سیاه و دیگر باره
 ملک پرسید که در محبت بومان مدتی و از چگونگی صبر کردی و با ایشان که بالطبع ضد تو بود و چه

در ساختن این میدانم که اختیار را طاقت صاحبش را نباشد و اگر کم از دیدار ششم با نجا صیقل گرفته
 بود و گفته اند با بار بر زمین از آن بستری که بنا کام در یار بندگی است عیبت اگر از شمی چون بر هر خم
 توان مردن از آن بستری که با سیکانه باید انگیختن خوردن کار شناس گفت چنین است که ملک فرمود
 و هیچ رنجی نفس را بدتر از اینست تا نفس نیست مصرع ویدار بار تا مناسب جسم است اما عامل
 برای رضای مجدد و فراع خاطر او از شدت ما جهتناب نماید و هر محنتی که پیش آید بیاطمی تمام
 استقبال نموده قبول نماید و صاحب تمت بهر نا کامی و مشقت خود را در مقام اندوه و ورطه و
 نیکند چه هر کاری که شوایب آن منسج و نصرت مقرون خواهد شد اگر در میادوی آن رنجی باید کشید
 تحمل باید کرد و چندان اثری نخواهد داشت چه هیچ کجی مرغ نوان یافت و هیچ کلی بی اثر خار نوان سپید
 عیبت کن ز غصه شکایت که در طریق طلب بر جستی ز رسیدگی ز خمتی کشید ملک گفت از کجا
 و در پیش بوبان شمه بازگویی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم مگر آن یکتن که در گشتن من ایشان
 میکرد و ایشان را می و اضعیف پنداشته و ضحاک او را بجمع تسبیح اصفا نمودند و اینقدر تا عمل نکردند
 که من در میان ایشان غریب افتادم و نزدیک قوم خود منترتی شریف داشته بعقل و خرد موسوم بودم
 بسا و اگر مگر می اندیشم و فرصت غدیری بایم به عقل خود اینقدر بدستند و نه از سخن ناصحان حسابی گرفته
 و نه اسرار خود از من پوشانیدند لاجرم دیدند آنچه دیدند و رسیدند به آنچه رسیدند و گفته اند طوکر
 در نگاه داشتن اسرار جهتیاطمی تمام لارست خاصه از دوستان نومید و از دشمنان هرسان
 قطعه دوستی که تو نامید بود محرم خود مساز در همه حال با حد و نیز که تو ترسانست نیست اظهار
 سر خویش حلال ملک گفت مرا چنان فیما بد که موجب هلاک بوم استمکاری بوده باشد کار شناس
 گفت چنین است بر پادشاهی که طرح ستم انداخت زود باشد که اساس دولتش منهدم کرد و در تعاقب
 سلطنت با کفر ممکن است و با ظلم و ستم و محال **الْمَلِكُ يَبْغِي مَعَ الْكُفْرِ وَلَا يَبْغِي مَعَ الظُّلْمِ**
 نظم را نگویم ستم را بیکبار کی که گم عمر آمد ستمکاری شنشاه چون ای را بدکنه یقین دان که حق
 خود بکنند و گفته اند هر که پمار کار کند چپا چیز از سر صد باید بود هر که ستم کند خود را هلاک باید یقین کرد
 و هر که نصیبت ز نامان حریص باشد سوزان را آماده باید باشد و هر که در خوردن طعام زیاده شری نماید

منتظر ماری ناید بود و هر که بر وزیران رنگت زانی شود و آنها و کند ملک را بدو بداید کرد و نیز در قایل
 حکما اعد که شش کس را طمع از شش خیر بیاید برید و امید از حصول آن منقطع باید ساخت اول بادشاه
 از آن زنده ظالم شاه از نسبت ملک و دوام دولت دوم سکه مغرور را از نسبت مایش مردم و باو گردان
 او به نیکوئی ستم مردمان بد خلق از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبه بزرگی خرم
 بخیل را از نیکو کاری ششم حریص را از نیکو نابی چه حرص آدمی را و حرام افکنده و هر جا که حرص از خیر است
 زودمانست درستی از انجا خست بر وارد و چون گمان بماند از حرص شره بسیار بود بر قتل ناغان و
 استیصال ایشان لاجرم از منبج اعتدال درستی انحراف ورزید و در بادیه حرممان باو نیکو جوان سرگردان
 و چاهی که برای افتادن دیگران کند و بود با جسم در روی افتاد قطعه میندیش و حق مردم بدی که در
 بلا بر سر خویشش نیمنی که بیخ فراوان کشد که چاهی کند بهر من چاه کن باخر که چه را بپایان برد وی
 اندر تک چاه افتد من ملک گفت کسی از عهده لشکر این نعمت چو ز پیرون آید که تو مشقت فراوان تحمل
 کرده و دشمنان را مخالف مراد تو اضع نموده و خدمت کسی که دل از صحبت او متنفر بود و قبول کردی و اگر
 ایشان سخن با صبح خویش استنودندی تو را بجان خطری عظیم مقصود بودی کار شناس گفت مرد نکس را
 روان خواند که چون غمیت او بر امضای کار بصمت کرد و سخت دست از جان بشوید و دل از زندگانی برد
 قدم در میدان مردان نهاد طبیعت از سر گذشتند و بیدان نهاد و پامی صاحبان که گوی سعادت
 و اگر صلاح حال در آن بیند که بخدمت فروتری از خود قیام بایم نمود و همانرا کار نند و تا مقصود و حصول نیاید
 چنانکه ماری مصلحت خود در آن دیده بخدمت غمگی راضی شد ملک پرسید که چگونه بود و است آن
 حکایت کار شناس گفت آورد و اند که ضعف پیری در ماری اثر کرده و دستوری تمام بد و راه
 یافت و بواسطه نقصان قوت در کار خود متحیر گشت که زندگانی بیقوت صورت می بست و شکار
 آنچه خدایش بیقوت اسکان نداشت با خود اندیشه کرد که در بیخ از قوت جوانی و ضعف از زمان
 کما درانی و حالا توقع بازگشتن ایام شباب و امیدوار بودن بر جهت قوتهای نفسانی همان دارد که بزا
 تش از و ختن و از آتش طمع و دفع تشنگی کردن با این همه کاشکی موسم پیری را بقالی بودی همین فرصت
 تنگ نیز آنها در استی قطع رفت دوران جوانی نویسته پیری رسید ایدر نیا صحبت بازان

ایام شباب وقت پیری هم غنیمت آن که از عمر عزیز هر وی کان بگذرد و دیگر نه یعنی هر خوب
 مار دانت که گذشته را باز نتوان آورد و بدست مستقبل که از جمله نعمات بود هشتم آن بود که گفت عرض
 قوت جوانی اندک تجربه است که حاصل کرده ام و جز وی تدبیری که سرشته آن بمرور از دست آورد
 بنای کار بر کم از آرمی باید نهاد و هر قدر که روی نماید بعبود آن منت و هشت دورند پسران شروع
 باید نمود که آنچه قوام معیشت بدان توان بود و بقیه عمر که مانده حاصل آید پس بجا چشم رفت که در آن
 غوکان بسیار بودند و ملکی کا سکار و امیری مطاع و نادره اشند و خود را چون نام زد کان سیخاک
 و مصیبت رسیدگان اند و بناک بر خاک راه فکند غوکی سیر وقت در سید و پرسید که تو را بنایت غمناک
 می بینم موجب آن چیست ما جو اید که نعیم خوردن کیست از من سزاوارتر که ما در نهایت من از سکار
 غوکان بوده و امروزه واقع پیش آمده که رسید ایشان بر من حرام شده و اگر عداوتی که می را از ایشان
 بگیرم نتوانم آن غوک برفت و ملک را خیر کرد و پادشاه غوکان از این صورت عجیب به تعجب شد و نزدیک
 آمد و پرسید که چه سبب این حادثه بر تو نازل شده و بگدام عمل این نازل بر تو حادث گشت ما رفت
 بیعت من این آه چکر سوز از دل پیمان شکن دارم چرا از دیگری نالم چو دروازه خیشتم دارم ای ملک
 در ص شوخ چشم مرا در دام بلا افکند و طمع فتنه انگیز در این محنت بر روی من کشاد و پنهان بود که زوی
 قصد غوکی کردم و او از من گریخته خود را در خانه زایدی افکند از عقب هی طمع در آنجا ز رفتم قصار احاطه ناز
 بود و پسر زاید فتنه ایب بخش بزرگ پای او من رسید هشتم که غوگت از گرمی حرص ندان بدو
 بروم و بر جای سرودند زاید خبر یافت از سوز زاید قصد من کرده من روی بصر نهاد و تجلیل مرفقم و زاید
 در عقب من میدوید و لعنت میکرد و میگفت از پروردگار خویش در میجویم که تو را خوار و بدمدار کند و مرکب
 ملک غوکان گرداند و البته قادر نشوی بر خوردن غوکان مگر آنچه ملک بر رسم صدمه بود اکنون بضرورت
 اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار گردد و این بگم ازلی و تقدیر الهی شده مصراع کردن نهاد و ایم جنای غمنا
 ملک غوکا ز این باب موافق افتاد و خود را در آن شرفی و مرتبه تصور کرد و جواره بر نوشتی و بران بنای
 نموده بر بنای جنس خود تفوق جستی بچندی بر این گذشته ما رفت زندگانی ملک در آباد از قوتی
 و طعمه چاره نیست که بدان زنده مانم و این خدمت را بپایان رسانم ملک گفت همچنین است که میگوئی مرا

از حرکت گیرند و مرکب بقوتی قوتی نتواند بود پس هر روز و دوغوک از برای وی وظیفه مقرر کرد که در هر شب
چاشت و شام بجای بردار روز کار بدان وظیفه میکند زانکه در آن تواضع مستغنی مندرج بود آن
حارمیداشت رباعی دستی که زودیش ترا نکند آید در وقت ضرور بوسه دادن شاید هر کار
که عازت و طلال افزاید در حالت احتیاج بدینمایید و اینمثل بدان آوردم تا معلوم شود که من نیز اگر
میگردم و مذلت میکشیدم نظر بر آنکه هلاک و دشمنان و صلاح و دشمنان در ضمن آن بود چندان که استی
طبع نمیرسید و نیز دشمن را بر نفس و مدارا زودتر مسائل توان کرد و آید که بخت و سکا بره چنانچه پیش
با صولت در ورختی افتد همان قدر تواند سوخت که بر روی زمین است و آب با لطافت و ملایمت هر در
که از آن بزرگتر و قوی تر باشد چنان اریخ بر اندازد که در آن محل امید و قرارش نماید بلیت قطن کن
که هر کار که صعب است بزری و مدار استون ساخت از آنجا گفته اند که رای و تدبیر از شجاعت
بتر است زیرا که مرد مبارز هر چند دلیر و توانا بود در مصافحت با ده تن برابر می کند خائش تا بلیت و اگر
کسی مبالغه کند تا صد تن و هزار نهایت کار است تا مرد و انابیک فکر صایب ملکی با پریشان سازد و با
که تدبیری لشکر گران شکند و ولایتی آبادان را بر هم زند نظم یک تدبیر نکونان توان کرد که توان
با سپاه بگردن کرد بشمیری توان جانی ربودن بفکری شاید اقتیل کشودن ملک گفت عجب ظفری
یافتی بر دشمنان و غریب فتحی بدست تو بر آید کار شناس گفت تمام این کارها با صابت رای و حسن
تدبیر خود بلکه فرد دولت و مین سعادت ملک در این کاره دکاری نموده گفته اند اگر جمعی غریت کاری
و کردی در طلب منتهی قدم زنده آنکس مقصود نخواهد رسید که بفضیلت مرآت مخصوص باشد چه خاصیت
مرآت است که کار صاحبش پیش رود و اگر همه در مرآت برابر باشند کسی بر او یاد که شایسته
و صدق غریت او بیشتر بود و اگر در این نیز مساوی باشند آنکس بر مطلوب قادر گردد که یار و مدد کار
او زیاده باشد و اگر نیز تفاوتی نباشد هر گز دولت یاوری کند و قوت بخت و دود بطرف او نخواهد بود
قطعه گوگب بخت چو طالع شود از بوج مراد آنچه مقصود بود زود میسر گردد و در طالع اگر غیبت مرئیان
که اگر روی سوسی بجزنی بر کرد ملک گفت ایشان از ما اینقدر حساب ندانند و زنده اشند که در صحت
استقام تو اینم بود چه مار اندک دیده بودم و ضعیف شمرده کار شناس گفت چهار چیز است که اندک از

بسیار باید پنداشت اول آتش که اندک در جهان ضرر است در سوختن که بسیار در آدم و اهرام که انفعال از
 فرض خوابان در یکدم همانست که در هزار و بیست و سوم بیماری که بر چند انحراف مزاج اندک باشد
 ضعف و بیخیزی آرد چهارم دشمن که با آنکه خوار و ضعیف باشد آخر کار خود بکشد و من شنیده ام
 که کنجشکی با وجود ضعف حال از ماری قوی همیکل انتقام خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بوده است
 آن حکایت کارشناس گفت آورده اند که دو کنجشک در سقف خانه آشیانه گرفته بودند
 بر آن قماخت کرده اوقات سیکه زانیدند وقتی آشیانه بچکان پدید آمدند و بر کین از در و درجه تر
 ایشان بطلب قوت میفرستند آنچه حاصل شدی ز قوت ساخته در جوی ایشان میفرستند روزی
 از بطنی بیرون رفت چون باز آمد کنجشک ماده را دید که با اضطراب تمام کرد آشیانه میرید و فریاد
 سوزناک از وی ظاهر میشد گفت ای بار ما زین این چه حرکت است که از تو مشا بد میرود جواب داد
 بیست میخدر رسیدم خاری که میبارم بر شکست در دل سوزان غمی دارم که آهی میگیرم چگونه
 عالم که یکدم غایب شده بودم بعد از معاودت ماری میباید آمد و قصد بچکان کرده خبر
 زاری کردم و گفتم بیست اگر چه غالبی از دشمن ضعیف ترس که تیراه سحر نشان می آید بجا
 نرسید و گفت آه را در آئینه تیره من هیچ اثری نخواهد بود گفتم از آن ترس که من و پدر این فرزندان
 که انتقام بر بندیم و بد آنچه تو نسیم در هلاکت تو سعی کنیم ما رنجیده و گفت بیست حرفی که او شنید
 بی کسند ز مثل توئی عاجزی کی کند دهن چون هیچ نوع با او بس نیامدم فریاد میکنم و کس
 بفرا دهن نرسد مصرع فریاد بسی دارم و فریاد در نیست و آن ظالم سمک بچکان را
 خورده است و هم در آشیانه خفته کنجشک ز دشمن استماع کرده دو دانه نهادشش بر آمد و از فراق فرزند
 آتش حسرت در جانش افتاد در این محل خداوند خانه با اشتغال چراغ مشغول بود و تسبیح بر و غن بود
 در روشن ساختن دست و هشت و میخواست که در چراغدان نهاد کنجشک در پرید و آن فقیله اندوی
 دست او برداشت و بدرون آشیانه بکشد صاحب خانه از خوف آنکه مباد آتش در سقف گیرد و ضرر
 آن کفلی شود فی الحال بیلاسی بام برآمده زیر آشیانه را خالی میساخت تا آتش منطفی سازد اما تپش
 شرر آتش دید و از بالا آواز متین شنید سوز سوزی که بجانب بام داشت بیرون کرد و شرر آرد

همان بود و همین بر سر خوردن همان و این مثل را فایده است که مار دشمن خود را خوار داشت و از وی حسابی
 نگرفت تا عاقبت سرش بنگ انتقام فروگرفت **بیت** دشمن اگر چه خورد بود از طریق مرم
 دور بزرگت دان و غم کار خویش خور فلک گفت کفایت این مهم و بر افتادگان خصمان بیکت
 و میامن اخلاص تو بود در هر کاری که اعتماد سخن تو کردم نیاز آن بنجیر و خوبی ظاہر شد و هر که ز نام مصان
 قنات بوزیری ناصح سپارد هرگز دست ناگامی بدامن اقبال او نرسد و پای جوادش گریخت نهاد
 او نکرد و چنانچه مرا از حسن راسی در بیت تو واقع است **بیت** بهره چندی نسیم با بهره صدای گم
 مراست دست قومی چون تو بستیا می و از همه هنرهای تو این کلمی تر بود که مدتی در خانه دشمنان
 بماندی نه بر زبان تو چیزی گذشت که بدان عیب گرفتندی و زارت تو عملی صادر شد که موجب نفرت و بر
 کانی ایشان گشتی گفت ای ملک مصرع آن نیز بدولت هایون تو بود چه اقدار همه ابواب
 جز بجا سن اخلاق و مکارم عادات ملک ما شتم و آنچه بقدر دانش از خصال مبدیه شنشاهی اقبالی
 کرده بودم نمودار کار خود می ساختم و بجز آنکه ملک را خوبی راسی و درستی تدبیر باشکوه و شوکت و
 بیست و شجاعت جمعیت و دقایق مهلت بروی پوشید و نماند و موضع تعجیل و تمانی در موقع بر صفا
 و ششم بروی مشتمه نمیکرد و در فاشه بر کاری مصالح امروز و فردا و مناطم حال و حال شناخته و جوید
 خانه آن می بیند و هیچ وقت از رعایت جانب مرم غافل نشده ناموس سلطنت و رونق سیاست
 فرو نمیکند و هر که با چنین پادشاهی مخالفت اختیار کند مرگ را هزار گنده سوی خود کشد باشد و زندگانی
 با هزار منزل از پیش خویش برانده قطعه حصم تو را زمانه تعجیل سیکند از عرصه وجود سوی بحر عدل
 با چون توئی هر آنکه دم دشمنی زند مشکل اگر امان دپشش مکن نیم دم ملک گفت درین **بیت**
 نه عداوت طعام و شراب یافتم و لذت خواب و قرار دانستم و حال آنکه الله تعالی **بیت**
 کا نایب دولت از اوج کمال آید پدید روزگار خصم وارون را زوال آمد پدید کارشناس گفت هر آنکه
 بدشمنی غالب و خصمی قاهر متلا کرد تا از وی باز نرهد روز شب در روشنی از تاریکی باز نداند و پای از سر
 و گش از دستار نشاید و حکا گفتند ما ما بیما مستحق کامل پدید نیاید از خوردنی مزه نیاید و حلال
 بارگرا از پشت نهد نیاید و عاشق تا بدولت وصال مستوق نرسد آرام نیاید و مسافر تا منزل نرسد

نباید اضطرابش کم نشود و مرد بر اسان تا از دشمن مستولی این نشود نفس آسایش زند عیبت چون دشمن
 کسی فراغت یافت جانب خوشدلی عنان برتافت ملک گفت سیرت و سیرت نکت پشاز
 در زرم و بزرم چگونه دیدی گفت بنامی کار او بر عجب و خود بینی و کبر و تن پرستی بودند از اندیشه صواب
 نصیبتی داشت و نه راسی راست را از دیگر خطا باز شناخت و تمامی اتباع از جنس او بودند مگر آن که
 که در قتل من مبالغه میکرد ملک گفت دلایل عقل و دانش او چه بود گفت آنکه راسی او بر کشتن من قرار گرفت
 و الحی آن تدبیر صواب اقران داشت و دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود باز گرفت اگر چه نهست که نخواهید شنید و
 در آن مناسحت او بر رعایت کرد ملک گفت آداب نصیحت ملوک کدامست کار شناسر گفت آنکه سخن
 برفق و مدارا گویند و در عتف و درستی بجانب لطف و نرمی مایل باشند و جانب تعظیم مخدوم را رعایت
 تمام فرموده جرات و کسناخی ننمایند و اگر در فعل و قول وی خللی یا زنی مشاهده رود در تشبیه آن عبارتی
 بکار برند و تعریضات شیرین و مثلنمای و لغزب باز گویند و محایب دیگران در اشامی حکایت تحریر
 کنند و وزیر ملک بومان این همه صفتها داشت و هیچ دقیقه در این باب فرو نمیکند است و من بکوش خود
 می شنیدم که ملک را میخواست جهان داری منزلتی رفیع و مرتبی عالیت و بکوش خود پای ارز و بران پای
 نتوان نهاد و بخرید ستمیاری دولت و پامی مردی بخت بدان درجه نتوان رسید و چون با تقاضا
 این صورت میسر شد از اغیز باید داشت و در ضبط قواعد و حفظ مراسم آن بعدل و نهاف مبالغه
 نمود ر با سعی امی آنکه ملک یافتی دست روی دولت طلبی کم طلب از کسی صد تیغ سیاست
 آن خرابی نکند کار زود محنتی برابر نفسی و حال البصواب آن لایقتر که در کار با از غفلت جناب کنند
 بچشم خوار داشت در مقامات نکرند که بقای ملک و استقامت دولت جز بچار چیز ممکن نیست جز
 کامل که چهره فردا در آسبند امروز معاینه بنید و غرضی شامل که فتور قصور بعزیمت او راه نیاید و رانی
 که از صوب اعتدال بجانب خطا و حذل منحرف نباشد و شمشیر تیز که چون برقی جانسوزش در زمین
 عمر مخالف زند عیبت در باغ ملک بنز نکرد در سال عدل که آنچو نباشدش از چشم سارتیغ همیشه
 و کس سخن او و التفات نکرد و نصیحت او مرتبه قبول نیافت همصرح تا ز روز بر شد همه کار را چه
 نه ایشانرا از عقل و کیاست او فایده حاصل آید و بخرد و کفایت خود از آن بلا فرج یافت و اینجاست

لارائی لاین لایطاع ظهوری تمام دارد لظلم چنان راسی کس نماید صواب که از گفته وی کنند و چنان
چنین گفت و اما که تدبیر است قبول کسی چون نیکه خطا نیست داستان حد کردن از مصایه مکر و مکار
غدر دشمن اگر چه در تصریح و تدلل مبالغه نماید بدان فریفته شدن از طریق عقل و در فستد چه زانخی تنها با غیر
و ضعف خویش خصمان قومی و دشمنان انبوه را بران نوع مالشی داد و آن به سبب رکاکت راسی و قلت فهم
ایشان بود و الا اگر بومان را یکدوره از عاقبت اندیشی نفسی بودی آن نافع بر گزیده آن مراد رسیدی و چهره
آن ظفر در خواب هم ندیدی و خرمسند باید که در این معنی بچشم عبرت نگردد و این اشارت بکوش خرمسند
و بحقیقت بدانند که بر دشمن عینا و نباید کرد و خصم را بر حد ضعیف نماید خوار نباید داشت و چنانکه از عده
لاف محبت شود و اسباب تکیه دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباید شد قطعه دشمن اگر کز
موت زند صاحب عقلش شمار و بدست ما بهانست بسیرت که هست کر چه بصورت بداید ز پو
و فایده دیگر درین حکایات بدست آوردن دوستان خالص و یهوداران مخلص است که نافع تر و خیرتی
و سودمندتر تجارتی همان تواند بود چه دوستی کار شناس و اعانت و اما داد مرزا غانرا چنان نتیجه داد که از
همکه پول و پیراس بسزرا امن و سلامت رسیدند و اگر کسی موفق گردد بدان که هم دوستان یهودا
خبر از توان داشت و هم از مخالفان غدر در امن خزان در تواند چید بکمال مراد و نهایت آرزو رسید باشد و انوشیروان
بیت با یار کوه خواجه بخت بشین و در دشمن بدامن صحبت و چین

باب پنجم در مضرت غفلت و زیدین و زینت او در مطلق

راسی گفت بر همین را که بیان کردی داستان حد کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته ناشدن خود را
از مضرت رزق و تزویر خصمان یافت غدر و فریب اعدا هر چند که در مقام دوستی آمده باشند نگاهدا
اکنون ملمس است که بارمانی مثال کسی که در کسب چیزی جد نماید و پس از او را کن مطلوب غفلت و زید
از استماع ساز و بر همین زبان شاکسه و نقش این ایاست از صفحه منقبت کسری فرو خواند قطعه
کامی مبارک پی شمشایی که حاصل میکنند اختران آسمان از طلعت نیکت ختری مورد دولت شود چون
سایه پزهای برهبران بومی که تو غفل سعادت کسری من چکوم در کمال کبرای حضرت آفرین

آفرین که هر چه گویم بپری بر خاطر خطیر شناسایی که سر و فیض باغها بی باشد مخفی نیست که کتاب حیرت
 از محافظت آن آسان تر است چه بسیار نغایس اتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت بی غایت
 سعی و بیخ اهنام حاصل تواند شد اما نکا پیشتر آنگاه جز برای ایامی روشن و تدبیر باسی درست صورت
 نه بزد و هر که از پیرایه حرم و در راه اندیشی عاقل و دور میدان خرد و عاقبت بینی را جل مکتسب آورد و در
 تلف و تاراج کرد و در قیاس اختیارش بر حسرت و دامت باقی نماید چنانکه سنگ پشت بر پشت
 جد و جهد دوستی مشفق چون بوزینه بدست آمد و بواسطه بیعقلی و نادانی از دست باد و وز خیم چیل و
 عاقبتش بیخ مرهم التیام نیافت زای پرسید که چگونه بوده است آن حکامیت بر همین گفت
 آورده اند که در یکی از جزایر بحر خضر بوزنیکان بسیار بودند و ملکی داشتند نام او کاروان باسی
 سلطانش بهابیت و افرود سیاست کامل ارتفاع یافته بود و اساس دولتش بکجی نقد و عدلی شامل
 استحکام پذیرفته رعایا از میامن احسانش بهلوی رعایت بر ستر من و امان نماده و ساکنان آن
 دیار بشکر مواهب بگراش زبان دعا کونی و رضا جوئی گشاده طبیعت ستم رازبان عدل سواد
 خدایا ضی و خلق خوشنودار و مدتی متناهی در شادی و کامرانی گذرانید و بهار جوانی بخزان پیری و
 ناتوانی رسانید آثار ضعف و اطراف بدن پدید آمد سر و راز دل و نور از بصر رخت چیل بر بست بنال
 قوت که میوه مراد با آوری از سموم عجز و بیچارگی روی میزد و کی نهاد و چراغ طرب به تند باور
 و تعب منطقی شد و بیاط نشاط بهجوم امراض و عجز منطوقی گشت نظم نشان جوانی ز پیران
 که آب روان بر ناید بجوی بیاید هوس کردن از سر به که دور هوس باسی آسیر چو بر فرسیند پیری غنا
 و کربس صافی توقع دارد و عادت روزگار گذار خود نیست که طراوت گلشن جوانی را بوحشت خارستان
 پیری مبدل سازد و مشرب عذب توانگری را بجنس و خاشاک مذلت مطلق مگر که روانه رحمت روزگار
 بخت شایسته و هوای صافی نمایش بسیار ضرر و آزار نه قطع با شادی زمانه غم قشمار
 در جام روزگار می خوشگوار نیست یکس بزبر گلشن نیلوفری که دید که خون دیده عارض اولاد است
 این پیرزن شوهرش که و نیاش خوشند خود را در لباس نو عروسان جوان بر جهان چنان عرضه میند بود
 بر غیبت ناپایدار و ز پیری است بار دل بخردان مغرور را در دام محبت خود می بکنید طبیعت

باز چو بیت طفل فریب نبتاع و هر بیتل مردان که بدو مبتلا شوند و با اینهمه که از پیش ظاهر بود
 خرد در شیفتگان میدان غفلت ساخت و نایب بی اصل را با حرس شیفتگان بازار مشهور و مشهور
 گردانید هر که او را در عقد ازدواج کشید دست برداش با غوش آرزو نرسید و هر که بجهت وصالش در آورد
 بجام دل شبی از او بر نخورد **بیت** جمید بیت عروس جهان بی همتا که این مندره در عقد کس نمی آید
 گویند مرا جان مگر کسی و ما به الدنيا الا لله لکعب در دام آفت او افتاده و بصورت و لغزش و آفت
 شده از خبث باطن و سستی عمد و نمانت طبع و ناپاکی سیرش بجزیرانده مشهوری راست چون
 از قهر است دولت و هر زرم و رنگین دازد و درون پر زهر از غرورش تو انگر در دنیا شاد چون
 خیال کج اندیش و مرد خردمند که دیده اش کجیل الجواهر الدنيا قطرة فاعثبر و اول الثمر و ما روت
 شده به زخرفات فانی و التفات نماید و دل در طلب جاه بیفایده و مال بجای اصل آید و بسند و چون
 ناپا باری و نیاوی اعتباری متاع او دانسته و بختجوی دولت باقی آرد **بیت** خبی نشان که دولت
 باقیمت برده کاین باغ عمرگاه خزانست و کبهار القصة ذکر سیری و ضعف کاردان در افواذ افتاده
 شست شاهی و بیت شایسته او نقصان فاحش پذیرفت و قصوری کلی و فتوری نامم بارگان
 شوکت شهبازی و وضوت بهاری و ناپا باری او راه یافت **بیت** دولت کرد دولت مجید
 موی سفیدیت نوبت بیت از اقربای ملک جانی تازه که آثار سعادت در ناصبه او پیدا بود
 دولت در حرکات و سکنات او هویدا در سید چون ارکان دولت استحقاق زینت شهبازی و استقامت
 منزلت جهان داری او را ثابت دیدند و استقلال وی در مقدم ابواب سیاست و ظلم گذازی و تمهید استقامت
 رعایت و رعیت نوازی بحال مشاهد کردند **مصرع** اسی درخ تو پیدا از پاره شاهی دوستی
 دور نمایم قرار داند و دلها بسلسله طاعت و محاربت او در آورده با یکدیگر میکنند نظم چو با صبا
 بر گلستان وزو چمیدن درخت جوانه بسوزد بهاران که با دار و بید مشک بریزد درخت کمن گریخت
 ز جوان تازه روی که نعل نمزش بر لب جویبار ادب نشود نمایم فایده قابلیت آن دارو که گلشن ملک است
 از باریک و نواسازند **مصرع** سرو خزان من کز و عالم گلستان میشود و او نیز بقای جیل کرد
 استقامت سپاه و مواظفت رعایا برآمده هر یکی را فرا خود حال خلعتی و صلتی فرموده و سروده گرامی

دو عده ولایتی و بشارت منصبی و مرتبتی از زانی داشت یکبار خواص و عوام اتفاق نموده میرفتند
 از میان کار بیرون آوردند و زمام خستبارگانگی بی رحمتی و شستی بقبضه اقدار آن جوان سپردند
 پادشاهین نشاطین تخت بر زمین گذاشتند این نوید سرآج ز آسمان بیچاره کاروان چون از لای
 سلطنت غازی شد شکل آن عاریتاً و دره بصورت جلالی وطن خستبار کرد و خود را با حاصل دریا
 و جزیره که در خان انبوه و پیوه بسیار داشت ترا گرفت و پیوه تر و خشک که در آن بیش بود قناعت
 کرده خود را تسلی میداد و میگفت **مصرع** بگر که قانع شد بختک و ترش بگر و برت بر همین
 در آن بیش پیشه قناعت پیش گرفته با قدام ریاضت منهاج عبادت و طاعت می نمود و روز شب
 بدارک او فایده در غرور سلطنت گذشته بود مشغولی نبود و نوشته راه پستی بود و اناست سیاحت
 و بعبادت مندرجات بو طایف عبادت و عبودیت هنیا میکرد و زنگار که از خلقت شب شباب
 بر آفتاب شنید بدورد شانی صبح شوخت میزدود **عینت** صبح پیری میداد خورد می بسیار خوب
 بگویند در وقت سحر بیدار شو روزی بدخت انجیر که کراوات بان بسر بر روی برآمده انجیر محمدی که
 یکی از چکن او را شده و آب افتاد و آواز آن بگوش بوزینه رسیده لذتی در طبعش پیدا آمد و شامی
 بر خاطرش استیلا یافت بر ساعت بدن بیوس دیگری و آب انجیری و با آواز آن لذتی نمود
 قصار اسکن پستی از آن طرف دریا برسم سیاحت بدن جزیره آمد بود و در زیر آن درخت ساکن شده بود
 که دوسه روزی اینجا سترختی و روز بعد از آن بجانب ایل و خیال معاودت نماید انقضه در آن محل بود
 انجیر می خورد و سنگ پست بریزد و در میان آب بود هرگاه که انجیر و آب قنادی بر خست تمام خورد
 و نصیر کردی که بوزینه برای آدمی اندازد و این دلجوئی و شفقت در حق او واجب میدارد اندیشه کرد که
 شخصی بیابعد معرفت در باره من این مکرست میفرماید اگر وسیله مرودت و رابطه محبت در میان
 پیدا بد ظاهراست که چه مقدار محبت و مرودت از او بطور خواهد رسید و قطع نظر از فواید دنیا بصورت
 چنین کس که مکارم و خلاق و محاسن صفات در خفیت او سرشته است و غلم گرم آیت جوانمردی
 و قدرت بر صفات حالات او نوشته از نعمات روزگار است و بر اینند بصیقل صحبت او غبار خط
 از آینه دل محو تو انکرو و بنور حضور او ظلمات آفات از همی سینه مرتفع توان ساخت و از این کلمات

عیت دل که آینه شامیت عباری دارد از خدا میطلب صحبت روشن باشی پس غم صحبت بود
 جزم کرده آواز برداشت و رسم تخیلی که معهود بود بجای آورده اندیشه که چست مخالفت و مصیبت
 کرده بود عرض رسانید بوزینه جواب بگو باز گفته است نرازی تمام بجای آورده میل بسیار بصفت او چنان
 کرد و گفت رغبت نمودن با خلائق رفیقا و مبالغه کردن در بیاری یاران از خصمهای ستوده و خصمهای
 پسندیده است و هر که دوستی حقیقی برادر ی دینی دارد در هر دو جهان سزاوار و کامکار است **نظم**
 مرور دوستان صاحب دل ز یور وین وزینت دنیا نعت دیر اگر چه بسیار لغزشی هست از رفیق کجا
 سکت هست گفت من داعیه دوستی و مصحبتی دارم ولیکن نمیدانم که قابلیت آن مرا حاصل است یا نه
 گفت حکما در باب دوستی میفرمائی نهاده اند و فرموده که اگر چه بیدوست نباید تا بر کس نیز دوستی نشانی
 و دوستی با یکی از سه طایفه لازم است اول ارباب علم و عبادت که برکت صحبت ایشان عادت دنیا
 و آخرت حاصل توان کرد و دوم اهل سکرام و خلاق که خطاسی دوست را بپوشانند و نصیحت از بار و رخ
 نزارند سیم جمعی که بغرض و طمع باشند و بنامی دوستی بر صدق و اخلاص نیستند و آخر از کردن از دوستی
 سه طایفه از فرایض است یکی فاسق و اهل فحور که بخت ایشان بر شستیا نفس مصروف است و محبت ایشان
 نه سبب راحت دنیا باشد و نه موجب حمت آخرت دوم دروغ گو یان و در باب خیانت که صحبت ایشان
 عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلاسی عظیم بود پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع باز گویند
 و از دیگران بپوچا های وحشت بگیرند همینر بخلاف راستی باز نمایند سوم ابلهان و بیخردان که
 در هر منضت برایشان اعتماد توان کرد و در دفع مضرت و بیارافتند که آنچه عین خیر و نفع تصور کرده یا
 محض ضرر بود **طیبت** از دوستی کسی جهان نفع ببری که خیر تر نفع ضرر شناسد و نکته در اینجا
 گفتا مذ دشمنانمان به از نادان دوست باشد آن تواند بود که دشمن چون بکلی عقل آهسته بود و در آید
 شاعر خود ساخته تا فرست نه بیند زخم زنده و از حرکات و سکنات ادا نماید تا تمام مشاچه کرده خود را
 محافظت توان کرد اما دوستی که از دولت دشمنی بهره مند بر چند در تدبیر مصالح و ممانعت مدعا
 مفید نیاید و اغلب است که بکس بند بر ناقص در ای ناصواب او مضیق خطر گرفتار آید چنانکه از
 دوستی این چنین با سببان نزدیک بود که سفید حیات ساق کشید در کرد و اب بلان آید و اگر از دو دشمن

بود بفریاد نرسیدی مدارکت آن قضیه صورت پذیر نبودی سنگ پشت پرسید که چگونه بوده است
 آن حکایت کاروان گفت شنیده ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزانه
 که محل آن بر کوچه های قوی سپیدگران آمدی و لشکر یک اندیشه حساب ایشان در خمیر و هم و قنبر
 شانس نگذشتی رایات جهانگیری و کامکاری بر قبه فلک زنجاری افزاشه بود و آیات عدالت
 کسری در عیبت پروری بر صفحه ادوار لسیل و نهانگاشته نظم زمانه تابع حکم روش ^{طعن} سلطنت
 خاکبوس آشناس رسوم داد و دین بسنیا کرده بداد و دین جهان آباد کرده و این راسی را پدید
 بود که در مواضع آفات اعتماد بروی داشتی و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقه نامرعی نگذاشتی
 از غایب اخلاص که بوزینه بدان موصوف بود بجز متبت راسی خصاص یافت شهاب کاره چون ^{قطره}
 آب بر دست گرفته بر بالین شاه پس میشت و تا بدیده طلوع صبح صادق غافلان خوابگاه غرور
 از بسز کسالت بر نه آنجختی سر رشته آن خدمت از دست نیکداشت قصار و زوی زیرک از شهری و
 دست بدین ولایت آمد و شبی داعیه کرد که دست بروی نماید و شکاری بدست آر دلها س عیار
 پوشیده در محلات میگذشت دزدی کم دان و بی تجربه همین اندیشه بیرون آمده بود بحسب ضنبت
 بهم پیوستند و ز غریب بر سیل مشورت پرسید که ما را بکدام محله باید رفت و عقب در خانه که باید
 دزدانان جواب داد که در محطل شمس شهر دراز کوشی فرود نهست و بغایت او را دوست میداد
 که بواسطه محافظت زنجیر محکم بردست و پامی وی نهاده و دو غلام موکل وی کرده صلاح در نهست که
 ادل برویم و آن دراز کوش را بدزدیم و در سر چهار سوی شهر و کان شیشه گریست آن را بشکافیم و شیشه
 صافی و قیمتی بیرون آورده در آن خریا کرده با حصول غرض باز کردیم و زود انا از سخن او عجب ماند
 میخواست که اینم ترانک تعقیب کند که ناگاه عسسی از مقابل ایشان پدید آمد و زو عاقل خود را بجای
 پناه دیوار فکند و ابله گرفتار آمد عسس پرسید که کجا میرفتی جواب داد که من دزدم غریبت و اشم که
 دراز کوش شمس را ز دیده و کان شیشه گران بشکافم شیشه بار کرده بخانه برم عسس بجنید گفت
 هست دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسبان دارد جان منجیق بلانند و بجهت شیشه که ده از آن
 بمانی فروشنده خود را در خطر اندازد **مصرع** بزر خزیده جانرا از آن قدرش نمیدانی ارتکاب

چنین ملاحظه با اگر جهت خریدی را می میکردی از زمان غسل ترا معذور میداد متصریح کرد کسی که
 بارنگارسی از می این بگفت دو دستها بر بسته جانب زانوش کشید زوزیرکت از عقب دزدان را به آستین گرفت
 و از قول عیسی تجویز حاصل کرده با خود گفت این دزد مرا دوستی بود نادان و آن عیسی دشمن و انا هم
 اندوشت با وانی مراد و در طه پلاکت خواهد داشت و اگر این دشمن و انا نبودی کار ما دوست بود
 حتم بقتل میکشد حالا چنانکه عیسی گفت روی سحر را می آوردن آنست که شاید که غرض اصلی و
 مقصود کفلی از آنجا حاصل آید پس بزیر قصر را می آمد نقب زبون آغاز کرد و همه شب بجز ص زرنک
 پیولا و میسبیر بدست چنان میدوید از این سنگ تا تاب که هم آتش برون میجست
 هنوز عیار شهر و آفتاب نقب بزیر افق نرسانیده بود که دزدان نقب را با تمام رسانید و از موضع خواب
 را می بود سر بیرون کرد و را می را دید بر تخت زرین در خواب شده و اصناف شجرات در حوالی سینه
 شاه و انواع جواهر بر جوش بساط شمشاد می ریخته شمع کا فوری چون روی تو اگر آن صاحب جا بود
 پیر و پادشاهان چون دل در دستان فاخته کش بشکوه نامرادی سوخته است پروانه من کرده
 در خوشنیم نامن جان و جگر سوزم اوبال و پری سوزد و زودا در کمر است بوزینه دید که راه بر
 دست گرفته بر بالین شاه بنامده و نظر احتیاط بر چپ و راست کشاده و زوزیرکت آن حال متعجب
 شده گفت بیکساری که اهل درجه رفعتش سواری چراغ پای باشد بر بساط انبساط شیرازی چگونه
 شاه است و شیخ تیر که قرار بکنند و غلت وابسته است بدست این پیر از کجا افتاده است در دوزخ
 تفکر متعرق شده در گرداب تجریر سر سیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچه چینه از سقف خانه بر
 را می که آئینه جهان را می بود نشاند و زوزیرکت آغاز کرده خدشه بدل را می رسانیدند را می در عین
 خواب از غنچه مورچه دست بر سینه زد بوزینه بد آنجا نرسید و دیده مورچه را دید که بر روی سینه
 میدویدند آتش غضب و در بل بوزینه افتاد و گفت با وجود چون من پاسبانیکه ساره دیده ام چون که
 سیاره بیخ شب روی خواب ندیده مورچه شب رنگ را این کساحی که پای بر سینه مخدوم من تو
 نهاد از کجا پیدا شده پس حینت جالبش باعث آمد و از قدم مورچه گشاده بر آورد و تا بر میعه را می زده
 او مورچه چکان از تبستل رساند زوزیرکت را می ناچار فریاد بر کشید که اسی ناچار فریاد میاکت دست نکا پار که جهانی را از پاشی

در خواهی آورد پس بر جت و دست بوزینه با کتاره محکم گرفت راسی مغرور و زوان خواب و رانده
 انصورت شاد و کرد روز نور پارسید که تو گیتی در زو جواد داد که دشمن و اناسی تو اضم در طلب مال تو در حصول
 امال خود بدینجا آمده بودم اگر لحظه در محافطت تو اقبال نمودی این جاندار شفق و دوست مهربان
 بر شستار از خون مال امال ساخته بود راسی کیفیت حال معلوم فرموده سجد و سکر بجای آورد
 گفت آری چون عنایت لایزالی تمهید باشد و زود پاسبان و دشمن مهربان کرد پس راسی و زود بنواخت
 و از جمله مهربان گردانید و بوزینه را در شنجیر کشیده بجانب صراطی فرستاد و زوی که گمشده بی بسته
 با تمیز و فینه دیدار خزینه مشکافت با سینه آنکه قبای دیش در برداشت تاج دولت بر فرس نهادند
 بوزینه که خود را جاندار محرم هزار میدانست چون نماندانی منشی او بنجته بود لباس حرمت از
 تنش بر کشید بیت خصم و انما که آفت جانست بهتر از دوستی که نماند است کاخته نماند کند
 همه ضرر است و کوشش نفع هست گفت صراحت و این مثل را فایده نیست که مرد عاقل باید که طرح و در
 با خدا و ندان خرد نمکند و از صحبت و دوست نماند ان بفرسنگت بگیر زو نظم ز زندان و صرف
 اگر بز زستان و زنا ابلان پیرمیز اگر عاقل بود خصم تو بهتر که با نماند ان شوی یار و برادر سنگت
 چون این حکایت پر فواید استماع نمود گفت ای دریای و آتش کوش مل مرا بگو هر شاهوار حکمت زبنت او
 اکنون باز گوی که دوستان بر چند کوزه کاروان گفت حکما چنین فرموده اند که از ابل روزگار جمعی که
 دعوی دوستی میکنند به فرقه انقسام می آیند بعضی بشاید غذا اند که از وجود ایشان چاره نماند
 و بشاید بر تو جمال ایشان شمع صحبت نور زبند شد بیت چراغ خانه دل روی یار است دل
 چنان روی بکار است و کردی بر مثال ددان که اجناس ایشان احتیاج افتد و جمعی چون درون که
 در هیچ زمان بکار نیایند و انما ابل نفاق و ریاباشند که با تو روی و زبانی دارند و با مخالفان تو
 طریق موافقت فرود نیکن دارند نظم پیش تو از نور موافق قرارند و از نسبت از سایه منافق تراند
 گرم و لیکت از جگر آفروده تر زنده و لکی از دل خود مرده تر پس خردمند باید که ازین نوع دشمنان
 دوست روی پیرمیز دور چاه و دوستان خالص و رفیقان مخلص گریزد مصلحت ز دشمنان
 و در دوست زن دست سنگت گفت کسی چه علی پیش کرد که تمام شرایط دوستی بجا

آورده بود بوزینه گفت هر کس شش خلعت آراسته باشد در دوستی او قصوری نیست اول آنکه بری
 اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد و دوم آنکه اگر برهنه واقف کرد و یکی را بدو باز نماید سوم آنکه اگر در راه
 حسانی کند و در دل کوش ندارد چهارم آنکه اگر از تو تقصیری باشد از او فراموشی نماند پنجم آنکه اگر از تو خطا
 بید بر تو نکند و ششم اگر غده خویشی نمائی قبول کند و هر کس که بدین صفها متصف باشد مطلق دوستی
 نماید و اگر با او محبت در روزی با غریبانی روی نماید و اگر هسل زمانه این حال دارند لاجرم دوست
 خاص حکم گویا دارد و محبت بی علت چون عفا روی با شیای عدم نماید رباعی بر کس چه
 بدوستی رقم نتوان زد با او بیگانهی قدم نتوان زد جز اینکه روی بدوستی نتوان دید زان نیز غایب
 که دم نتوان زد چون سخن بدینجا رسید سنگ پشت گفت کمان میرم که من در دوستی قدمی نماند
 خوابم داشت و نمک از آواب یاری فرو نخواهم گذاشت اگر مرا بشرف مجالست خود معزز سازی و
 طوق است تا قیامت در گردن دل من اندازی از گرم تو بدیج نباشد بوزینه تعلق کرده از دست بزرگ
 و سنگ پشت نیز آسب روی بر روزنه نماند و یکدیگر را در کنار گزیند عهد دوستی در میان آورد
 هم وحشت غریب از دل بوزینه دور شد و هم سنگ پشت بخت او مستطیر گشت هر دو در میان ایشان
 سال اتحاد را شووننا زیادت بودی و کفن یاری و دوستداری رونق و طراوت زیاد با
 چنانکه بوزینه از ملک و پادشاهی فراموش کرد و سنگ پشت را نیز از اهل و مسکن یاد نیاید طبیعت
 یار با ما است چه حاجت که زیادت طلبیم دولت صحبت از مونس جان ما پس غرضی برین بگذشت
 و زمان غیبت سنگ پشت در کشید خفت او در اضطراب آمده غم بگزان و اندوخی پایان بدو راه
 یافت و بجزان جان گذارد و او را با شس حسرت سوخته کرد و بنید طبیعت بجزد غیبت کرد
 بر بکر که نهسد سنگ بر سینه زمان آید و فریاد کند آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق با
 از انبانی جنس خود در میان آورد و گفت قطعه رفت یار و آرزوی روی او در دل بماند همچو سوز
 پازشون قاش در کل بماند از جملش مشکل خود خواستم کسان کنم رخ نصف و نفعه با ما همچنان
 مشکل بماند نمیدانم تا غریب من بچه محل در وحل مانده و پای دیش بکدام کل فرو فرستد چه شد
 مگر بطول صبح و صالش طلعت شام فراق تفتی گشتی و بظهور جلوه جمالش خیالات عشق که نبرد

بچگون شده محنتی شدی **عبیت** چه شود کان گل رعنا بچمن بازاید کمر این جان من رفقه من بازاید
 رفیق او چون این بر اضطراب مشا به که گفت اسی خواهر اگر عیبی بکنی و مرا در آهسته نکروانی ترا اند
 حال او بیایا کا نام جفت سنگ پشت گفت اسی یار مهربان و محرم هزار نهان در سخن تو شبست و غرض از
 کجا صورت بند و در اشارت تو خلاف و تمس چگونه پیدا آید و من توست تا نقد محبت تو را بر محاک
 امتحان زده ام و تمام عبار یافته **مصرع** دائم که آنچه کوئی بی شبهه راست باشد گفت شنیدم که شوهر
 تو را با بوزینه اتفاق مودت و وفاق افتاده است و دل جهان بر دوستی او وقت کرده صحبت او را
 با هیچ نعمتی برابر نهند و ملاقات او را با هیچ لذتی مقابل سازد و آتش فراق تو را با آب وصال او گساید
 میدد و جمال او را عوض خیال تو مونس روزگار بسیار و جفت سنگ پشت که این بشنید آتش غیرت برش
 بر دوید و گفت **عبیت** خون گشت در بای دل و دل یار و دیگران مارا کنار از اشک بر آید و کنار و دیگران
 اسی روزگار جفا کار خرم جمعیت مرا با باد تفرقه بردادی و گشت امیدم با سبوم غموم تا بود کردی یاری را که
 آیس خاطر درمان من بودی حلیم و یکران ساختی و حریفی را که بر بساط عشرت بساط دیدارش نقش مهر زد
 بدست دیگران انداختی و آن یوفا پذیری که بر کز رقم مهر از صفی صحبت سخنانده بود و آن بیگانه و ش کوئی که
 همه عمر بوی آسانی از چمن محبت نشنیده **عبیت** آن شوخ که قدر من درویش بدست بیگانه شود
 مصلحت خویش بدست یار و گفت حالا بودنی بوده است غم بهیوده خوردن سو ندارد و تیربری باید
 اندیشید که فراغت خاطر در ضمن آن بجمول پیوند پس بطلال کباب جیل که آید آن گد گن عظیم بیان
 مقدمات آن میکند مشغول شده و هیچ تدبیری بهتر از بلاکت بوزینه بدست ایشان نیفتاد و در آن بسیار
 کردند و جفت سنگ پشت با سارت خواهر خوانده خود را بسیار ساخت و کسی نزد سنگ پشت فرستاده
 پیغام داد که **عبیت** یار اگر می رسیدن بیمار غم است کویا خوش که هنوزش نفسی می آید شکایت از
 ناتوانی و بیماری جفت خبر یافته از بوزینه دستور می خواست که بجان زود و عهد ملاقات با ایل و فرزندان
 تازه کرده بوزینه گفت اسی یار عکسار باید که هر چند زود تر تشریف وصال ازانی داری و من غریب را در
 این گوشه بیشه تنها و بیکس گذاری و مرا خوانده فراق تو تنها خواهد که هست دور و جبران بیوفی را نخواهم
 کرد **عبیت** روزم شبهای تنهایی جزانده **مثنوی** و اسی بر حال کسی کش غم کند غمخوار کی سنگ پشت گفت

ای رفیق مهربان وای راحت روح روان مرا سفر ضروری پیش آمده و بی اختیار حادثه روی نمود و آلاء
 بطبع در غیبت هرگز از صحبت تو دوری ننجوم و بهر او خاطر بگم از لار مست تو غایب شوم **علیت**
 زدیار تو ام دوری ضروری میشود و نه نخواهد هیچ موجودی که جان از تن جدا باشد پس کام و ناکام **علیت**
 و دواع کرده روی بسکن خوننا و چون وطن لوف بقدم سنگ پشت زیب و زیبی بافت در سنا
 و اقربا با خبر شده آواز مرجا بعینق رسانیده و سنگ پشت با جماعتی از مهربان بجا آورد آمدن را و بدست
 بملک افتاده در کله از رخسارش بجای دست از غمان گل زعفران شکفته مصرع از ناله چو ناله شد
 از روی چو موتی هر چند سخته تخت عرض که بیدیه جوانی سرافراز نشست و چند آنکه طرح تطف و دلجوی میکنند
 الفتانی ندیده چای پوسی و نیانه در معرض قبول می افتاد و در تعلق و تعلق فتنه مباد **علیت** ایل انگوش
 پیر سرزاید و در نیازه کاین مصالح ^{کلیه} آنجا روز بازاری نیاید از خواهر خوانده که خورا به بیمار داری او نامزد کرده بود
 پرسید که این بیمار چرا لب سخن نمیکشاید و مافی الضمیر خورا با من پشیمان باطن باز نمیناید خواهر خوانده ای
 سرد بر کشید و گفت **علیت** و در مسر علاج کش بعد ازین طبیب درویش و در عشق که دران پذیرفت
 بیماری که از علاج ناپس باشد و در دمندی که از دوا نا امید بود از دل چگونه رخصت نفس زدن باید و بچه فوت
 سامان گفت و شنید داشته باشد سنگ پشت آغاز جرح کرده بغایت رنجور شده و گفت این چه داروست
 که درین دیار نمیتوان بافت و بجد و جلت بر پید کردن آن قادر نمیتوانند زودتر بکوسی تا در طلب آن کرد
 بگرد و برگردم و از دور در نزدیک و آشنا و بیگانه بگویم اگر چون ما بی در فقر دریا با بدفت از سر قدم ساخته دریا
 و اگر چون ما و بر اوج سپهر باید شافت بکنند اندیشه خورا بکنگه کرده درون رسانم جان و دل در طلب این دار
 بدل توان کرد و خلاصه آب و گل که عبارت از نشاء حیانت برای این علاج نثار توان نمود **علیت**
 بیان چه چیز است که بجز تو فدا نتوان کرد دل نثار توان کرد و چرانتوان کرد بیمار در جواب داد که این تو
 درویشست مخصوص بزبان و در رحم ایشان حادث میشود و هیچ دارو جز دل بوزینه علاج نمی پذیرد **علیت**
 گفت این از کجا بدست توان آورد و چگونه پیدا توان کرد خواهر خوانده که نشاء این کرا و بود و معالجه در
 او میکرد جواب داد که ما بیم دستیم که بدست آمدن این دارو و شوار است و شقت تحصیل این علاج که حکم
 اعظم دارو بسیار و میسار تو را نه بجهت این خواهیم بلکه برای آنکه دیدار با زین پسین بار و فاداری بینی و دواع **علیت**

یکی که چهار دره دیگر امید غفلت واقع است و در راحت صحت را حاصل نیست بجز خون شیری در
در خود نمی بینیم بجز غم را حتی در روزگار خود نمی دانم سنگین است از حد کند شد تا کم و آید و همان شد و
چنانچه وجه تدارک اندیشید مخلصی جز گشتن بوزینه ندید بضرورت طبع و در دست خویش است عقل
روشن را می زبان نصیحت گشاده می گفت ای ناچار اندر اساس سوابق و دوستی و یگانگی را که میان تو و پسر
استحکام یافته بدست خرد و پیران گرون از مردمی و مروت دور است طبیعت حریف باشد که از برای
پار و سازهای بیدر پیری و نفس خیره روی علامت آغاز زنده و سوسه میگرد که بجانب زن را که آبا فانی
و قوام میباشند و همراهم بود کار و محافطت نقد و جنس بد و تعلق دارد فرو که آشنی و حق حرمت لبری
که یا تونه جنسیت دارد و نه قرابت نکا پر آشنی از ملاحظه امور همیشه بر طرف نماید طبیعت سخن
صحبت باری که خاکسار قدیم هزار بار به از خون و دستان نه است آخر الامر عشق زن غالب آمد
رای بر انکار گرفت که قذیل و فارابینک گذاری در هم شکند و بیکه میزان بود او را بر بگر و در خانه
سنگ ساز و چهاره ندانست که سمت بیوفائی و اغ شقاوت است که اثر آن جز بنا صیبه حال سیدلمان ظاهر
و صفت پیمان شکنی رقم بدلتی است که جز بروج جبین خاکساران مرقوم نشود و بر که بعد از انفاق مرتبه
سهرت یافت هیچ صاحب دل رغبت محبت او کند و آنکه به بعد عمدی و بیوفائی موسوم گشت نزد کتب
بدرجه قبول نرسد بلکه جناب از ملاقات و مقالات او لازم شرد و انکار بر افعال و احوال او لازم
شاند طبیعت پیرمایه کش من که روانش خوش بود گفت پر میر کردن از صحبت پیمان شکنان سنگین
بعد از قصد بوزینه و نسبت که تا او بسکن خود نیار و حصول الغرض معتد باشد بران غریبت نزد بوزینه باز
و اشتیاق بوزینه بشا بده او بعایت غالب شده بود و آرزو مندی بدیدار وی از حد حصر تجاوز نمود و چنانچه
چشمش بر جمال ارباقا و از غایت فرج بتکلمت شاطرا بگیرد این ترانه آغاز نهاد طبیعت نیز از شکر خدا که
چون تولداری نمود روی بن بعد دنی باری و سنگین است را گرم پرسیده از حال فرزندان و خویشان
پشگانی کرده و سنگین است جو بسجاده که ریج مفارقت تو بر دل من بچنان مستولی گشته بود که اندک استش و صاع
ایشان نموی حاصل آمدی یا با لغت اهل و خیال بختی و طبری روی نمودی هر ساعت که از تنهایی تو قطع
که از اشباع و اتباع اتفاق افتاده می اندیشیم و در یکی و جذبی تو که از سلطنت و که مروانی دست دادی